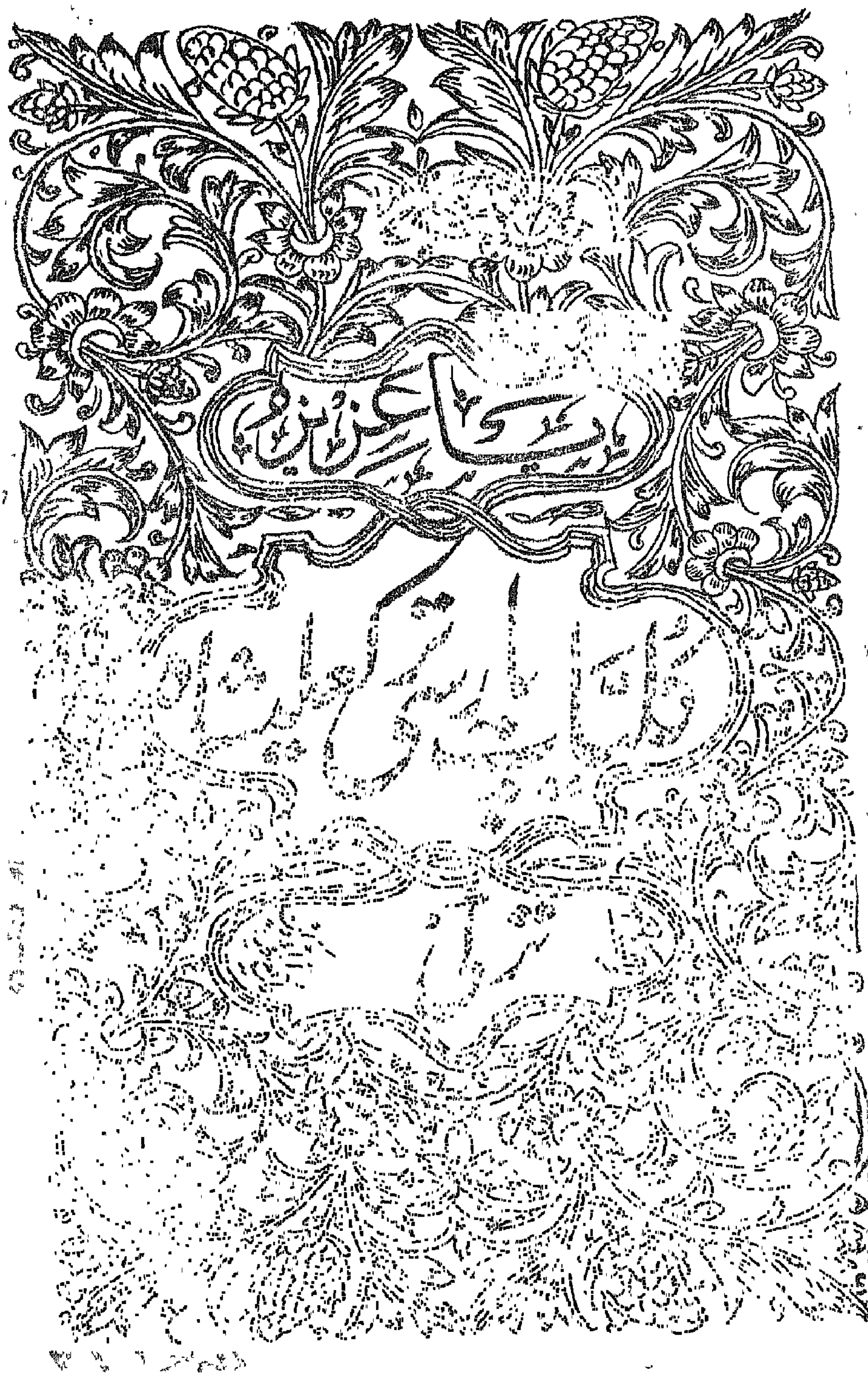
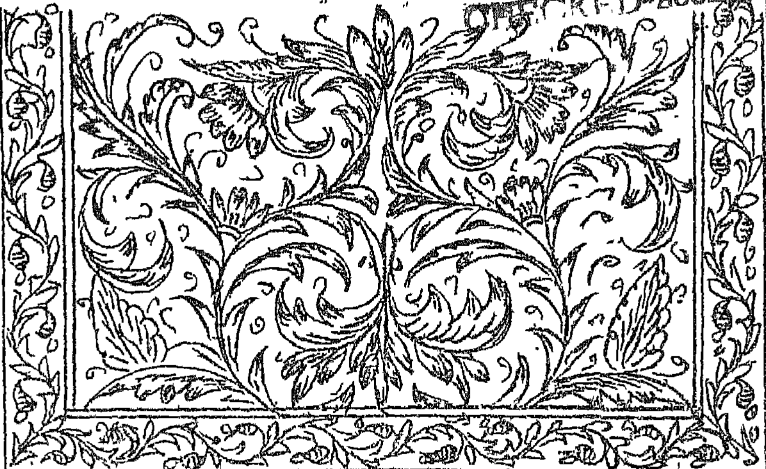
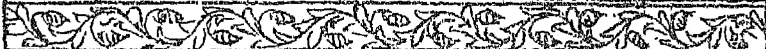




بسم الله الرحمن الرحیم



چادر خرابهٔ منزل دنیا کنی چرا
همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درهم چو نیاری ز گفت برون
با سائلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را
بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویشتن ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

شبلی اگر ز عشق ترا نیست بهره
با عاشقان ملامت بیجا کنی چرا

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را
از شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز هجران مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا زشت
صوت ناخوش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمهٔ آن کافر دم فریاد من   برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترسی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا   که نیسان باشد آن ابری که گردد گوهر پیدا

به بزم دوستان خطی ندارد طالب گفتن   نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجوئی   که جز قلزم نه اندر دجله میباشد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق ناز خوبانرا   که چون در تیره شب باشد نشان گذر پیدا

رفیقان مدتی باید برای سخن شیرین   که بعد از دیر میگیرد شکر از نیشکر پیدا

ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد   سحر این نکتهٔ پنهان شد از روی قمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را   سپر خورشید گردد گر کنم داغ جگر پیدا

چنان در فرقت آن ترک لاغر شد تنم آخر   که چون گوئی گریبانم شود از تکمه سر پیدا

بگرد آوردی مانند قارون گنج بی رنجی
بعالم از هنر با ترکیبا گشتی چو زر پیدا

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا   گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه ات بیرون شدی   گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت   از خار رشک گر نگشتی در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند   شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

تا غلامی شد پریشان تار کاکل سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آئینه را
نیست غیر از خامشی بهتر جواب آئینه را

بر تماشا بدروی خود از زشت رویی خوبرو
از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را

تاب را گر بد بگوید بد نباشد اعتبار
مثل آن کور کی میگوید خراب آئینه را

تا بکی التفات بهما نیم ما و میکنی
زآب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را

دیده را از دیدن پاکان میوشند عیب
تیره میگردد دگر اندازی در آب آئینه را

از رخ خوبش به پیری میکنم نظاره
چون کسی بیند بایام شباب آئینه را

ولہ

تا تجلای رخش آمد نظر آئینه را
شد ز برق حسن جانان سوزش خبر آئینه را

شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان
هر زبان مشاطه چون دارد بسر آئینه را

بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من پاک
کی بدست خویش گیرد بی بصر آئینه را

از برای مردم چشم تا گشتی آبره
گر ز تصویرت نبودی آستر آئینه را

چون نه بیند سینهٔ او زا بشهوت ما بیت
عجب می بیند غلامی بیشتر آئینه را

بدیده زخم زدی و ندیده گو یا
دلم ز سینه بتا دکشیده گو یا

بهای بوسه اگر نقد دل بدو دادی
رسیمان به کنعان خریده گو یا

نگه بدیده و زدیده افگنی بر من
خدنگ غمزهٔ پنهان کشیده گو یا

ورا ز رشتهٔ امید ما ز حرص میں
چو عنکبوت بهر سو طنیده گو یا

غزل نگفته ترکی قسم تبارکشاه
غرور گرامی بدیده گو یا

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را — تیغی مزن از پند ملامت زدگان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو وحشت زدگان را

رخصت ندهد تا که بگفتار در آید — آئینهٔ محنت لب حیرت زدگان را

گردیم غباری و بکوی تو بگردیم — اینست تمنای دل فرقت زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ وینا
آسوده ندیدم دل محنت زدگان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را — زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را

بجای تاج بتارک کلاه فقر بنهادی — بشاهی عیش می‌بودی گر ابراهیم ادهم را

چه شد گر مدعی دارد گمان بد بافعالم — که با عصمت نمیداند یهودی بچه مریم را

مکن با همنشینان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را

زخصم پر فریب ای شیر وش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله تا خویش ضیغم را

کشند تا در بغل بعد از لگد کوب آن ستمگارم
که می‌بندد پس از نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب سیم و زر ماند بجا — هیچ میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز — پیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از آبره و آستر ماند بجا

خواهی ار عمر دراز ای طبع کن صنف البشر — گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

ولہ

معنی ناشسته را اوردل مده زنهار جا
گر گل افسرده می زیبد نه بر دستار جا

بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری
مشک را زیباست کاندر طبلهٔ عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجه بخشش پیش از انکه
مور جسم تو خورد بر گنج گیسو مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام
سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک
بود بار تا سحر ترکی پس دیوار جا

نمی بردارم از شعر کسی مضمون بیارا
ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی بهان خوی شهی دارد
ز صهبا گر تهی گردید بود باقیست مینا را

شد آز طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار بالا موج دریا را

بهر بیتی که سنجد نغمهٔ شعرم مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و در رقص ترسا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
به ترکی گر غزل بنوشته از سحر سحار را

به بیت و دست نستنج باریا کامل نگیرد
نفیقید با عصا کور حاجت چشم بینا را

جواب آن غزل هست این که ترکی اغنی آید
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زاده سگ گویم آن بابک بادر زاد را
هر که بعد از کسب فن ها نفی کند استاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون فتنه ام خاک در استاد را

پیشتر زال جهان پیچید بنیا تا رکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نو جوان آزاد را

کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان
میکده سازم تا کنم هر صومعه زهاد را

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس

روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را | داد خواهی بسر کار رساند خود را

گر صنوبر بقد یار رساند خود را | ورنه از هم بخمار رساند خود را

آنکه چون گل ز خس و خار نچیند دامن | از فضیلت بسر دستار رساند خود را

سفله از کبر نشیند بسر بام چرا | خاک از باد بدیوار رساند خود را

گل نیاغوش دم آشفتن سنبل چیدیم | دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را

فربهی قطع کن ای شیخ که بمنزل زود | از گرانبار سبکبار رساند خود را

هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت | بسر تاج گهروار رساند خود را

آنکه با سجه زبازی بسر کوه رود | اژدر غار سوی نار رساند خود را

هر کجا باشد بکویش دل آنگا رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طلا از سخن جدا | گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا

گرفتار نعمت چرا میکند بخشم | از نافه خویش افزال ختن جدا

از پی غنچه لذت غیبت رود ببهل | آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا

بر باد بود دم عشرت که چون ز مرغ | شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا

بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فزود | با وحدت سوختن که نماند ز رسن جدا

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش | نا پخته بخیه چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز در دم مدهوشی از سرم | از مرده زنده را که نباید شدن جدا

و اغوش فکر با نه عروس سخن رسید | این حور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

ترکی گرت هواست که گردد صفا طبع
شو زودتر چو آب روان از وطن جدا

گشتم آخر ز جوش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها
ساغر می زن از کشاده دلی — تا رود فکر تنگدستی ها
پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها
باختم چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پیشدستی ها

وله

وامکن پیش عزیزان معنی پیچیده را — از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دزدیده را
خامشی هر گه سخنهای آنکه مایل تو شد — زانکه بیجواب است کار شاعر رنجیده را
چون شود پیشم زبان از گفتگو بند و حزین — نغمه میگردد فراموش مرغ تا بین دیده را

وله

دوستان یاد مزار اینجا — که بود سیرگاه یار آنجا
هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا
جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا

وله

شد گر چه طلب چمنستان وطن ما — وحشت کند آخر به بیابان وطن ما
از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون — عمریست که شد خانه زندان وطن ما

از وحشت خود دم باز گشادم بزبان را
ترکی شده تا خامشی خرسان وطن ما

دور بر کشیده ام نسبت رو کشیده را — بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک	باران کند نه سبز نهال بریده را
چون نقش پا شدم ز تماشای لعل یار	برخیزد از زمین نه قدم ماردیده را

وله

نشد ز نخل قدش سرو بوستان بالا	که پیشود ز صنوبر نه خیزران بالا
اگر ز تیر نه تیشه بکار گر بودے	نمیشدے ز مژه هاے ابروان بالا

بود ز حد تواضع بعید ترکی
چو میزبان بنشیند ز مهمان بالا

وله

گردد دلم از لوث هوسها ته و بالا	باشد چو در شهد مگس ها ته و بالا
چو مه نه چسان راه ز زندان جهانی	مرغی شود از بیم قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گر شدے وعدهٔ دیدار تو فردا	دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا
در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل	شاید که فتد با دگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز گنه هاے نهانی	گردد چو عیان گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

وله

مست صهبای هوایت از تو کے گردد جدا	نیشود کم قدر مینا چون ز می گردد جدا
از کمن یاران مجو دوری که بے بازو شوی	کے کند پرواز پیکان چون نی گردد جدا

به که از هند تعلق ببر طرف باشی نیست
ورنه بعد از مرگ شرکی جمله شے گرد جدا

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام انجا
وله — چو ریگ شست از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روان ما نه ساکن میشود یکجا
که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا

درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر
بسان قوم بازیگر سحر اینجا و شام آنجا

بسکه لاغر ز غمش گردید جسم زار ما
وله — شد در کاشانه‌ها روزن دیوار ما

چون بمعنی ها اگر علمی سخنی نیم
وا به تحسین میشود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند شرکی میبرند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

از حرم که از در خمار می آییم ما
وله — گه به مسجد گاه با زنار می آییم ما

برگ گل هستیم اندر دیدهٔ میخوارگان
گو بچشم زاهدان چون خار می آییم ما

از آب گل نشست زبان را بیاد تو
وله — زیر و طبا بخنجر ما بدهان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

ز گریه گشت چنان غرق آب خانهٔ ما
وله — که شد سفینهٔ طفلان کتاب خانهٔ ما

عرق گرفته ببزمم نشسته تا آن گل
چمن شده است ز بوی گلاب خانهٔ ما

بطاق ها بطاق بسکه چیدم و گردید
شراب خانه ز بوی شراب خانهٔ ما

بود خرابات آباد در جهان عشق
اگرچه کردهٔ ظالم خراب خانهٔ ما

بیا در بزم میخواران چو عیش جاودان خواهی
وله — که در دلها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آید بیام خود

کہ بارا تیغ کتان شد چاک برتن پیرهن اینجا

بهوای آن لب جانفزا برسید جان بلبم بیا — وله — چو بمیرم از غم فرقتت بجنازه یکدو قدم بیا

بحرم بسجده چه سر نهی بخیال دیر چه میروی — چه نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا

قاصد ملک عدم گو چار سو جوید مرا — وله — کی نشان یابد چو غیر از کوی او جوید مرا

هست جسم غرق در سیل سرشک دیده ام — گر کسی جوید لب این آب جو جوید مرا

آنکه چون ذره کسی خاک نشاند خود را — وله — همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مراد السنی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا — وله — هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا

میکنم گر گریه هر شب هر گه ای همدم مرنج — تازه عشقی هر زمان پرشور میدارد مرا

بر زمینک اندر جهان بسیار میماند بجا — وله — دیرتر از گل بگلشن خار میماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق — بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا

چشم دیده یار آه آتشین داریم ما — وله — سینه از خار او قلب آهنین داریم ما

گر دلش سر دست آه آتشین داریم ما — آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما

همچو خاتم تا دو تا گشتیم در پیش احد — چون سلیمان شش جهت زیر نگین داریم ما

حق پرستانیم ای منعم بزر ما را چه کار — مال دنیا گر تو داری ملک دین داریم ما

گرچه نو عاشقه فضل و کمال ماست لیک — چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما

چون بیا سائیم بر روی زمین ترکی
آسمان دیرینه دشمن و کمین داریم ما

این کینه نوبیست بمن چرخ دژم را | عمریست که بارد بسرم بارش غم را
ای گرسنه چشمی بدم صبح چه خیزی | از سفره کنی ناف اگر دیگ شکم را
پرسند علامه و خاقانی ام امروز | آگاه کنید اهل عرب را و عجم را
با ضیغم طبعم نرسد جود و ست حاسد | روباه حریف است کجا شیر اجم را
از سنگ هجا گرچه شکستم سر مسک | چون زن نه جدا کرد ز بر لیک درم را
بر کعبه نشینان مزن از غمزه خدنگی | کشتن نه حلال است غزالان حرم را
بینند چو یاران سخن منتخبی ما را | دیگر بکف خویش نگیرند قلم را
تا پا و کف سایل مسکین شود ورم کرد | تا هر ز بغل دست برون اهل کرم را

شرکی بود از ظل حصف افگن سر را
بینیم دم بحث فصیحان عجم را

برکش باز غمزه خنجر کین را | نو کن از قتل کهنه آئین را
بعد مدت به پشت توسن طبع | از مضامین نهاده ام زین را
ای سلمان سباشن علیائی | عوض بس بده زردین را
پست و شوار زیستن شب هجر | نخورم من انار لیسن را

وله
ستم چه خسی مفلس بی برگ و نوا را | قدر است برابر بزمین شاه و گدا را

وله
تنگ است چو زاهد نکشش سر که بی گور | بینا نه کند راه شناچوب عصا را

وله
شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها | خروار ها از دانه ها و تار ها انبار ها
شب در ره آن سیم بر از هر سو در نظر | صف بر صف از افتادگان سر بر سر انبار ها

وله
آئینه کن ز گرد کدورات سینه را | مشکن درون راه روان آبگینه را

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد — زاب دهن نشست حریفان سفینه را

وله

جنون عشق تو از بیخه جیب وا دامنم — چنان دریده که طفلان ورق ز با تا تا

اجل بسوی سپیدم خطی نوشت و بتو — بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا تا

وله

قدم برون مگذار از دیار خاطر ما — که سد راه تو گردد غبار خاطر ما

مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید — بمفلسی شود آنکس که بار خاطر ما

وله

معنی ختم کند و قلم ذوالفقار را — با مدعی بود بسخن کارزار را

ایام شیب آمد و عهد کتاب رفت — یاد خزان رسید بروز بهار را

وله

روشن رخ تو میکند از نور خانه را — چون شمع پرضیا شب دیجور خانه را

کن مثل خاکروب چو خواهی صفائی کر — از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم ببار دوش عزیزان شدن از آن — کردم بنا بزیست لب گور خانه را

وله

تا بیابان رسد خیال شوقش — زاشک تر شد کتابت با را

وله

گر به بیند و اغوا آن چشم خمار آلوده را — در جستجوش افکند فرق غبار آلوده را

وله

بی تو بگذشت از یادش فراموشیم ما — سوختیم از آتش هجران و خاموشیم ما

وله

از چرخ اختراش نردی کسی کند — همچون نگین شود نتا نقش بنامه ما

وله

حاجت خویش را مخواه ز غیر — بر خدا اگر توکل است ترا

وله

مفلس روز ازل را نیست برد و نصیب — برگ ریزد بر سد چون شاخ بید انجیر را

وله

چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم — گوئی مرا چه آنچه بگویم همان ترا

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — گستر برو درون ادب خانه سفره را

وله

والله نمک حبش دونان نچشو — بر چیند از زمین نه ابابیل دانه را

ز کر و عجز گم کردم نشان نفس سرکش را ‌ ولہ ‌ بزور فاقه بشکستم توان نفس سرکش را

یکشب سحری کن ای شه حسن ‌ ولہ ‌ در کلبهٔ این گدا خدا را

بر تن ستخانه‌ام هر گره ز موج بوریا ‌ ولہ ‌ همچو خس از ناتوانی می پرم اندر هوا

آب از خون بده امروز روی تیغ را ‌ ولہ ‌ هر زبان مگذار در دل آرزوی تیغ را

شد وای خواجه ممسک خان ویرانه دنیا ‌ ولہ ‌ که کس واهیمه نه بشکست خانهٔ دنیا

نیست ابرو لیکن ناگه خیال آمد مرا ‌ ولہ ‌ از شب مستی غلامی و جام وصال آید مرا

از بسکه کوفتم بغم یار دست و پا ‌ ولہ ‌ چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

گشتم گدا راهی آرام پیوسته ‌ ولہ ‌ چون کرام کاتبین بر دوش میانی چرا

از طریق رهنمائی خود منه بیرون قدم ‌ ولہ ‌ کور می لغزد چو شد پایش بپای عصا

سیر کن کر است مشنو نالهٔ سنگین دلان ‌ ولہ ‌ واندر آ بنگر که میسایند فغان آسیا

از سفر باز آمد او خواهم دهد ما وصل ‌ ولہ ‌ کاشکی گردون فزون بیمار چون یابد شفا

در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا ‌ ولہ ‌ میکشی خط بنا خانه بر ساحل چرا

بی کفت جود از منعم با سایل رسید ‌ ولہ ‌ موج قلزم نفکند بیرون بخنجر مهره را

میکشد پرسید او امروز از من آرزوها هم ‌ ولہ ‌ که چون جلادی رسید بوقت قتل مجرم را

جز جواب خشک از ممسک مجو دینار را ‌ ولہ ‌ غیر دود از هیزم تر شعله منجر کجا

پیش سرکش سیکند سرکش نسیم انبارها ‌ ولہ ‌ برفشان می بارد سنگ گردون جز بسر کهسارها

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا ‌ ولہ ‌ بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

ز سوز سینه دوران سر نماند مرا ‌ ولہ ‌ طپش ز گوش تو در دل مگر نماند مرا

چشم می باید که بیند حال دور افتاده را ‌ ولہ ‌ ورنه بردارد ز پای خویش کو افتاده را

مولای دوسرا شده مشکلگشای ما — وله — مشکلگشای ما شده مولای دوسرا

از دل خیز و صدا در کوفتن — وله — میخورد بی مغز بر سر چوب ها

حق بهر کسوت بخواهم کاشنا باشد مرا — وله — خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

از آب و نان نه چارهٔ بیچارهٔ کس کند — وله — ترکی برای خرکه خورد کاه و دانه را

بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر — وله — بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

ترکی نه دوستتا از معشوقه برکشم — وله — هر چند زیر پای کشد محتسب مرا

هر کس نخورد جام شراب از کف تو تیر — وله — ماندم شب بی نصیب که خوردم طپانچه ها

نباشد دسترس در کار اعلی همت ادنی را — وله — که کس در جای خاریدن نه بیند ناخن پا را

سبلت و ریش ار سفیدست شد با فیون کس — وله — زانکه نتوان داشت بی فلفل نگه کافور را

سخت باشد تو چخت تحمل کهن از نخل نو — وله — کم نباشد قوت پیران ز برنا ترکیبا

ردیف البای موحده

شد ز خوی یار روی جانان نیمه آتش نیمه آب — گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم در باران و آه شعله زا هم کرد است — هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلف مشکین شسته تا بستان همی یابد رخ — شد ز رشک سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

باشد از شرم لب و دندان آن سیمپاره‌ام — صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

از بن دل نمناک و از سوز جگر بسوخته — دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتاب چون گلاب انداخته — شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر با نقش گلبرگ لبش — عینش در روی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خون دل سوزانم آب از تیغ یار
افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پرسوز ار زنم در گریه ترکی از اثر
بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

زسیل گریه تنم میرود چو خس در آب
مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

سنم که لب ز تبسم گشاده در یم اشک
دگر نه بند شود روزن نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد
دگر نه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله بس کنم برود
حباب خانهٔ صیّاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماهی
شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد
مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه خلاصی برون ز سیل سرشک
که او فتاد تن من ز پیش و پس در آب

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نسازد خراب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح
کنم سر چو دمی بی حجاب گریهٔ شب

همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب
بروز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب
نمیزدی برخ آفتاب گریهٔ شب

ولہ

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
بریخت گوهر شهوار آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشکناب ته آب

فزون ز گریه شود روشنی دیدهٔ ما
رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب

بشو ز رخ بلب حوض گر ز خجلت
نشسته شده برگ گلاب در ته آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوز تست
دل سکندر شده چون کباب تشنهٔ آب

الان ز گردش گردون نمایم ار تری
شوم ز تشنگی [illegible] سیراب و سیر آب

دل از فراق شده از قطع مراحل بیتاب
دور شده رو شود از دوری تو منزل بیتاب

سپهر خوار از این سببی کاسه نالش وا [illegible]
ز آتش [illegible] دل ساحل بیتاب

جگر سپه شود از سختی زندان مضطر
چون بر لب تو شود دل [illegible] بیتاب

جان بلب آمده از شورش فراق تو طبیب
چون بود ماهی بی آب به ساحل بیتاب

گر کنایست بیاد وطن امروز و علم
چون شب تب بود عاشق بیدل بیتاب

خواهم نیا مرا ز غمت ای جهان تمام شب
بیتاب بودم از غم هجران تمام شب

ریزم ز سیل اشک دیده بیابان تمام روز
سوزم ز نار آه گریبان تمام شب

شاید کجا سبب آن [illegible]
گشتم بکوی یار چو دزدان تمام شب

هر روز از غم تو نظر بی طبیب [illegible]
چون سگ نه بگوشهٔ زندان تمام شب

بر طاق [illegible] اعضا دوران [illegible]
[illegible] تمام شب

در موج بحر اشک [illegible]
با فلک گذاشتی چو [illegible] تمام شب

یار آید [illegible]
مانند بوی گل ز گلستان تمام شب

ای [illegible] چرخ [illegible] عجب [illegible]
[illegible] روی تو قربان تمام شب

[illegible] گیتی [illegible] مردم [illegible]
تا [illegible] طلاوت قرآن تمام شب

از گریه مدام تو [illegible] شده [illegible] تنگ

نالے بروز گر کن افغان تمام شب

خورده‌ایم از لعل میگون ای جوان تا شب شراب
مست میباشیم و خوش باید بجام ما شراب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق
آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

باده رنگین است خون مردم بیجا ان چشم
زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است
می کشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطای نیم جام
میکند درویش را چون شاه بیگو انقلاب

دل چنان از غم هجران تنگ است امشب
همره زیست پی مرگ بجنگ است امشب

گشته‌ام عازم کوی تو بهر گام ولی
از ضعف مرا پای بسنگ است امشب

با حجر خونخوار تو با هم بدم گردیده است
خیر باد اکه بهم گاو پلنگ است امشب

وله

بس نظر شاعری آرم بلب نام شراب
ورنه دست شکنند گیرم اگر جام شراب

ابتدایش را نکو دانند از غفلت مگر
کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

وله

دست نابینا دپای لنگ شد ای یار چوب
می دهد هر یک بشتر را در سفر هر کار چوب

شد سبکبار از گران بار تعلق بر کنار
از حباب از خیمه باشد نیست در کار چوب

وله

می نترسد مردم چشمم ز سیلاب سرشک
نیست غم ماهی از طوفان بود گر اوج آب

صحبت پاکان چنان از دل برد آلایشی
کز دهان مار آبی زهر شوید موج آب

وله

شب بیاد آن چنان رفت از من بیمار خواب
تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

هر کسی مشغول ذکر حق شود در صبحدم
تا و سگ هر دو کنم آن دم مگر بسیار خواب

وله

کی بشوق حق خوری سیلی ذکر جبار ضرب
میزنی از اره بر دل ارزیا هر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی — کار گر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب

وله

شب بخوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب — یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

وله

دارد بسی اگرچه دل من هوس بخواب — چشمم بغیر تو نرود یک نفس بخواب

وله

خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب — بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب

وله

خشم آقا برتر از خشم خدا است ما — کین کشد امروز او روز جزا گیر حساب

وله

شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب — کآب می آید بچشم از جمال آفتاب

وله

بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی — زنگار خورده بیشود آهن درون آب

وله

گر بدیر آنکه گشت موافق بسخت رو — گردد بکوهسار رود بالا فغان آب

وله

چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدیر — چشم نابینا نه بیند خویش را بینا بخواب

وله

ندان کس تشنهٔ جام وصالش — نه بیند تر کیا بار لبیان آب

وله

آتش قهرت نه گر باشد فرو از آب عفو — هر کسی رو تابد از تو چون نگر یا از آفتاب

وله

بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش — عجب در آب و آتش تر کیا افتاده ام امشب

وله

چنان بقلب صفا جلوهٔ نظر آید — که چون سپهر بین در میان کاسهٔ آب

وله

کرد سیلاب سرشکم خانهٔ دل را خراب — این ده آباد شد از موجهٔ دریا خراب

ردیف التائی فوقانیه

غمزهٔ چشم سیه تابش نه تنها دشمن است — تار تار موی زلف یار با ما دشمن است

حق پرستان را هوای باغ دنیا خصم جاست — چون سر شوریدگان را فصل گلها دشمن است

آشنا نا آشنا گردد چو بیند سوی غیر — با خدا خواهد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت بیوقت باشد بدترین از زحمتی
ابر گر بار و مسافر را از بهر او دشمن است

دام شد خطش دل را بسته از زلفش [illegible]
شاخ گل کو بهر غنچه رفته سر باد دشمن است

غرق خواهد شد تن بیمارم ز سیلاب سرشک
کشتی پوسیده را امواج دریا دشمن است

گر کلیت زاهد عروس در سر بیداری نشاند
گاه استغنا حنا باشد [illegible] دشمن است

کی به [illegible] کون را گر چه داغم شعر کلیا
در لباس دوستان او [illegible] دشمن است

اندران مجلس که بنای شهر پابست است
هست [illegible] آب نیست

جلوه مال خویش درد از اهل طلب دستم
تا [illegible] با خم مهر [illegible] نیست

پا منه در منزل پای که رنج باید زدن
رهنمایان راه گردان [illegible] نیست

خواب سیاه است خواب بی بیدار باش
گر چه در خواب است [illegible] در خواب نیست

لیک هوش از گوش دل کمین نامه شوق نیست
داستان کیقباد و قصه سهراب نیست

شکل شمشیر است تا بد پشت خود خم کرده
سرنگون در پیش تو خصم از سر آداب نیست

عمر دار از محتسب گر جمع بخواهی بی خوری
ماهی زیر زمین را هم از انقلاب نیست

کبر و بخل و مهر و کین باشد سرشت هر کسیست
کیست آن [illegible] خاک و باد و آتش و آب نیست

جز غزل نگشوده ام [illegible]
ور نه در [illegible] گوهر خوش آب نیست

ساقی کوثر بگیر دست من گر گفته ام
حیدرآباد دکن چون خطه پنجاب نیست

قدر کم طبعان چه باشد در حضور شعر کلیا
رتبه سیارگان در جلوه مهتاب نیست

کرده ام کیهان ز آه آتشین بالا و پست
چون شود از سیل هم سر زمین بالا و پست

سوخت سوز سینهٔ من از نشیب تا فراز — بعد زمین ننماید افلاک زمین بالا و پست

هر قدر شاه و گدا را دیده ام دانسته ام — میشود هموار در زیر زمین بالا و پست

پیر و برنا همنشین باشند در میخانه ها — چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست

می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله — چون کسی بیند ز دوران دوربین بالا و پست

کمترم شمر ز منعم واعظا یکسان نگر — در نگاه دیدهٔ اهل یقین بالا و پست

پیش صحن زمین و اوج بام آسمان — تا بکی یا رب مرا دارد چنین بالا و پست

شعر من در گوش هر کس میرسد چون بانگ صور
می شنیدند ارچه ترکی سامعین بالا و پست

زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است — رند شراب خوار بمیخانه سرخوش است

درویش خویش بکلبهٔ تار است گرچه شاه — در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند ار بشوق (ق) — پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا است ترانه سنج — ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست — کور به آن چشم از یاد تو خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر — خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن — آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا — کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان — گفتگوی کج سزاوار است گو هموار نیست

ما قبت خواهند و شبها را بغفلت می برند — اهل دنیا ئے دنی را دیدهٔ بیدار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست

هر کا دست ماند و بیکار پشت دست — همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست — تا صبح میزدم بسر یار پشت دست

ناکاره کارها نه بر آرد چه کار کن — سازد زبان دست کجا کار پشت دست

نوعی گران بدل رخ یاران بود بعبر — در خواب چون بسینه شود بار پشت دست

راحت بود بقسمت بس مانده بیشتر — چون کف شد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست — دست قناعتم بے دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کف دست لیک دور — باشد همیشه از خلش خار پشت دست

بیند جمال دوست بحسرت دم وداع — چشم بعین پاس چو بیمار پشت دست

گردد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی
ترکی نهی بران گل رخسار پشت دست

زاهدی و بزم صهبا کار آب آتش است — چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است

شمع رخسار تو بیند مردم چشم شب — خس بر آتش میکند یا کار آب و آتش است

تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد — شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است

خاک بر تارک غلامی در رهے او میریز — از وصال او تمنا کار آب و آتش است

گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور — کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است

موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل — عشقبازی ها حریفا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار رخسار ترش برگ گلاب | از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریهٔ ترکی دهم بار سقر در روز حشر
الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت | با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو ز داغ دل مومن | هندو بچه را عیب سلیمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش | کز ذره ثنا با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ دیندار مگو شیوهٔ رندان | جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت

با حلقهٔ زلفت خم سنبل نتوان بست | چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

وارند بجو دزاه وفغان جاه و تجمل | عشاق ترا بی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده ز یاران دغائی
چندان که بجز هجو بدیوان نتوان گفت

تنم ز گریه بکویش نه در گل افتاد است | ز موج ها کف دریا بساحل افتاد است

ز شور صور قیامت شدیم زنده مگر | هنوز کشتهٔ تیغ تو بسمل افتاد است

چگونه پا بسر کویش نهم که از شهدا | جگر بیکطرف و یکطرف دل افتاد است

خبر بگیر که از سیل دیدهٔ پر نم | شکسته پای بکوهی تو در گل افتاد است

نه تاب رشک رقیبان نه طاقت حسرت | مرا ببزم تو امشب چه مشکل افتاد است

بگیر بازوی پس ماندگان جادهٔ عیش | ترا که پای طرب ها بمنزل افتاد است

کدام بیت تو ای مدعی بغیر از من | به بیت ابروی جانان مقابل افتاد است

چگونه قطع کنی راه حق که سختیها سخت | بپای تو ز سهو ها سلاسل افتاد است

نه هم به بند دل اندر قمارخانهٔ دهر
اگرچه نقش مرادت نه باطل افتاد است

کدام تکه جگر خواند بر سنگ غزلی
که شور از لب یاران بمحفل افتاد است

بدوش لاغر من نیست دست نگینش
ز گل بشاخ گیاهی حمایل افتاد است

بطاق همچو عسس نهاده تعزلی مست
شراب خورده بسر راه غافل افتاد است

بیاد دادهٔ زلف تو سنبلستان است
خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است

گریز از در دنیای دون گر آزادی
که خانه‌اش پی آزادگان زندان است

مرو بدرگه کس پی طلب گر نشنیدی
درون خانهٔ خود هر فقیر سلطان است

ز کوفت غم هجران نه بشکنش کاخر
دلست در بر آن سنگدل که سندان است

ز روزن دل جاکم برون نمی آید
خیال افعی زلفش که تیز دندان است

بچین زلف تو شد مشک چین خراج گذار
تسلط لب لعل تو بر بدخشان است

بیا بیا بکن ای گلبدن تماشای
ز داغ‌های غمت سینه‌ام گلستان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
به نغمه‌های ولاویز خوش غزلخوان است

در بها دلی که سیماب است
یا طپان ماهی بغیر آب است

هر که دیدست چشم بیمار است
همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان و دل خم زلفت
این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدن تو بیتاب اند
آفتاب است این رخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را

گوسپندے بدست قصاب است

تیره شده است جگر شناس است — شمشیر غم تو برشناس است
خنجر شه بجز سر راستانست — خاک من زار ورشناس است
جز گردن من روان نگردد — تیغ کف یار سرشناس است
هرگز نفتد بغیر قسمم — خاک کف پاش سرشناس است

ولہ

در گلستان تا گذر زان سرو سیمین افتاده است — سرو چون نشناخته تا در چمن افتاده است
لاله را از غم بدل لعل لبش ننهاده است — غنچه را خار از رخش در پیرهن افتاده است
یکنظر بنگر که لاش گشته سوز غمست — همچو آتش دیده هر موی کفن افتاده است
همچو دلو بی رسن نامد بدست من دگر — تا مرا دل اندران چاه ذقن افتاده است

ترکی دل خسته را بنگر که با حال خراب
بر سر قبر جناب صف شکن افتاده است

دیدن چشم تر من سیر دریا کردنست — سینه ام تنگ بستن گشت چمن را کردنست
از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست — چشم پوشیدن ز مردم دیده را وا کردنست
راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را — چشم نابینای مادرزاد بینا کردنست

حاجت خود را پس طاعت ز داور خواستن
از پی تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

معمورهٔ دل از غمت آباد کدامست — غیر از تو بعالم ستم ایجاد کدامست
امروز میان منت ای قیس بسودا — شاگرد کدام و بگو استاد کدامست
غیر از من مردانه بغم خانهٔ دنیا — از بند تعلق دگر آزاد کدامست

ترکی بجز از نخل قد یار نگاشتن
سرو است کدام و قد شمشاد کدام است

و له

تا مرا با خالق خود اتفاق افتاده است — ترک با جمله مخلوقم نفاق افتاده است
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش — هر کتاب درس من با طاق افتاده است
با عروس دهر عقد خود مکن گر مردان — از تو اول بار طلاق افتاده است
[illegible] ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت — همچو پیکانی که در [illegible] بدن کرد و رفت
دل ملک نظاره رخسار رنگینش — مثل آن مرغی که در گلشن نشیمن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک دیدم هر کسی
گریه در پای گل رویت بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش از چه با تیغ مژه استاده است — گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
مصحف هر کسی جای ترا در بر کند — تا در تحریر خط مشکین رخ تو ساده است
تا جنون بیرون شد از بستان خود وحشی صفت — هر کسی گوید که این دیوانه طلاق داده است
آن جبان بنهاده سر زاهد به مسجد در سجود — گوئیا در میکده رند خراب افتاده است

ای رهم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
کعبه من میکده و لای من سجاده است

و له

گوشه گیر [illegible] بکس آمد و رفت — کس نگشت جانب [illegible] و رفت
و [illegible] خلقت چه کنی بحث خالق بگو — [illegible] تا زبان تو نفس آمد و رفت
گر [illegible] زرق خود [illegible] — کس [illegible] آمد و رفت
سیلاب اشک [illegible] مژگان شکست — چون [illegible] گذشت و رفت

داوم نمی‌دید کسی از جور رقیب
شکلش سبوی شیشهٔ مستان شکست و رفت

لعل بسمن ناز تو ای شهسوار حسن
سرها ز حشم شاه سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش بانتظار رفت
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

وله

آن چنان موج سرشک من زار آمد و رفت
همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت

گریه بیگانه شود قدر بلا بست آخر
بی‌طلب گر نگنی جانب یار آمد و رفت

سخت دل خون شده در دیده نگه دیگ
همانند موج ز دریا یکبار آمد و رفت

بیهوده آن ترک گرافتم ترکی
سیکی ز ترک ازان راه گذار آمد و رفت

چشم مستش نگاه کرد و گذشت
خانهٔ دل تباه کرد و گذشت

بر دل این فقیر گوشه نشین
تیر او شاه راه کرد و گذشت

جنبش تار زلف مشکینش
روز ما را سیاه کرد و گذشت

پرورش روش ترکی شیدا
شام را صبحگاه کرد و گذشت

دست مرا چنان غم دوران شکست و بست
صیاد کز غضب پر مرغان شکست و بست

بیخواب شد چنان ز غم که پاسبان
بر من تمام شب در زندان شکست و بست

ز خنده نگاه و گه دل دیوانه ام گریست
پیمان وصل چون بت نادان شکست و بست

زنجیر فکر زلف سخن را تمام عمر
دل در خیال طرهٔ جانان شکست و بست

پیوند دوستی به من آن شوخ شست عهد
صد بار همچو طفل دبستان شکست و بست

ترکی برای قتل من امروز چندبار

آن ترک جنگجو صف مژگان شکست و بست

برخ نه ساعد سیمین یار دل خندست … نهال شاخ سمن با گلاب سوز است

کدام دل که نه از فتنش بجان آمد … کدام جان که نه از وصلش نیز و مند است

عدو نهد بتکلف اگر نشکر پشت … کمان مهر که نه زیرش نهفته زر قنداست

وله

بر دلم تیر نگه آن شهسوار افکند و رفت … ژاله را ابر کرم بر کشت زار افکند و رفت

سوز نهان من آتش در جها افکند و رفت … دود آهم داغها در لاله زار افکند و رفت

تا ببینم یک نظر رخسار آتش پاره اش … شعله حسنش بچشم من شرار افکند و رفت

زاده است گر برتری جوید ز خود دورش بکن … موج را بنگر که کف را بر کنار افکند و رفت

شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ و بار … خاک جسم دور تر از راه یار افکند و رفت

بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن … هر یک از یاران تنم را در فرار افکند و رفت

ترکی دلخسته بعد از صائب و طالب چها
شهرت نظم خود اندر سر دیار افکند و رفت

از زلف تو بات مشک چین است … لعلت بصفات انگبین است

زو شعله عشق در دل من … لعل لب او که آتشین است

از بنده محمود خدا را … گر یاد تو قول لستعین است

دنباله چشم سرمه سایش … بر زه کمان و در کمین است

بنشین بقمارخانه عشق … گر نقش نگار دل نشین است

وله

خیز ساقی بیار دست بدست … ساغر می دو چار دست بدست

برمزارم رساند یار انم ... گل بفصل بهار دست بدست
برساند بدوستان پس مرگ تخم اندر هزار دست بدست
شعر من چون صحیفه‌های فلک رفت در هر دیار دست بدست

ترکی زار را کشان بردند
پیش آن شهریار دست بدست

ترکی مکن به نعمت دنیا دراز دست آلوده مسکنی چه سبول و براز دست
چون نیست کارساز تو غیر از خدا چند از بهر کار پیش کسی با نیاز دست
تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن
بگریز تا بقتل تو بازو نه باز دست

وصف سیما و رخش تحریر کردن مشکل است آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است
در خزان باید که از نای پای من بند ورنه فصل گل هر از زنجیر کردن مشکل است
حرف مطلب چون بگویم با ب لب بسته گفتگوی شوق از تحریر کردن مشکل است
بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صنا گفته است
نخچه اندر نخچه تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبهه مه جبین افگند تیغ بر تیغم زجوشش کین برداشت
اشک خشم و بر ریخت بر دامن از پی من یار آستین برداشت
قدمبوس از لبش خیران گیرم کس ندانا دل آنگبین برداشت

شرکیا غالب سیم از پنجاب
سوی گردون با وطن برداشت

کدام دل نه بشوق طوافخانه نشست — کدام شهر که بر سنگ آستانه نشست
کند قرار نه بر فلک ز چرخ زدن — مگر به عهد ز اشعار عاشقانه نشست

دریغ شاه شناسا نیافتی شرکی
کدام سکه و گنجینه در خزانه نشست

هست از پی شکار به بیم الشکست — خالی ز فکر نیست و در انجا الشکست
از لوث حرص گوهر دل پاک آن نخست — تا سوی به دلب دریا الشکست

از بسکه با ریاست علامی دولت از ان
سودی نمیدید مصلی الشکست

تا به نسیم جلوه زلفش قرار از دست رفت — آن چنان محو رخش گشتم که کار از دست رفت
همچو باد تند تا خود را رسانم گرد او — گرد جانم ز تیغ فرقت مثل غبار از دست رفت

هر سحر این نوحه محزون علامی میکنیم
وای بر آن ساعت غفلت که یار از دست رفت

افروخت شیخ و شاب من سر بدست او — بیعت کند مومن و کافر بدست او
شب در میان میکده بود از عوام — یک سر بدست من سر دیگر بدست او

شرکی میر من حضرت آن شب اگر بود
سر بدست من بطرحی و ساغر بدست او

مکن بر وزن اقبال محمد را انگشت — فزون ز غم فسون نهاد بر وی بار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
نهی چو بر رخ آن یار گلعذار انگشت

از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت | تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

از شکایتهای او ترکی نیالایم زبان
بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت

بوسه لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت | شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت

سیلی چو جبه ترکی شکوه از بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

بلهوس از تشنی حرص و هوس آگاه نیست | انگبین گردد بسم قاتل مگس آگاه نیست
سر مستان را چه داند زاهد خلوت نشین | از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

ولہ

عشرت بزم می زیار انست | رونق باغ از بهار انست
هر صراحی رباید اشک | باد جاروب آب باران است

ولہ

انکه بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست | دیر تر میماند ار تعمیر شد دیوار راست
خواجه موذی صفت در زیست نگذارد کجی | بعد مردن میشود خم های جسم مار راست

ولہ

آنکه جان را بتن گران دانست | قدر مهمان نه میزبان دانست
ساکنان زمین کلام مرا | همچو آیات آسمان دانست

ولہ

گر چه سیلاب سرشک از سر بالا گذشت | همچو حس آتشین نار هم از این دریا گذشت
پیش زین بگذشته باشد بگذرد زین پیش ازین | انچه از غفلت بجان ترکی شیدا گذشت

ولہ

تا ز بد تم زدم حمد نام محمد است | تا ختم کنم نامه من ز غلام محمد است

حاسد از محسود ادل از حسد سوزد که نار | وله | تا فتد بر دیگری چون خویش را سوزد نخست

تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست | وله | خاک گر گردم غبار آسیا بیایم سوی دوست

نطقم از شیرین سخنها انگبین گردیده است | وله | حسن طبعم از صفا در شکرین گردیده است

شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریاد منست | وله | هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست

تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر | وله | چشم بیمار من گواه من است

گر کنم داغ دل عیان شب تار | وله | خلق داند که شب ز رو لیالیست

چنان پند من آید کلام لیست حریف | وله | نشستگاه زبانم چو بام خانه نشیبست

پا را منه بر اوج تبختر که سرنگون | وله | افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

شدیم خاک و نه از خاک هم نشان باقیست | وله | هنوز در دل من شوق لبستان باقیست

می نشیند بسر خاک ذلت آخر | وله | هر که بالا چو کف دیگ ز دعوی بنشست

از امانت مرده را نبود ز خاک فرا | وله | پس کند هر کس خیانت در امانت باکس ا

از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم | وله | کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

ز خار نخل ثمردار میشود ظاهر | وله | که هر کجاست تونگر بخیل در بر اوست

تا لب آه و فغان باشد بود خامی عشق | وله | گر دخان افزون بود پندار کاتش خام است

آنکه بگریزد ز قید عاشقی اینش سزاست | وله | بسته در گردن طناب از زلف شیخ صنعان سزاست

آشکارا میشود از سخت آواز دهل | وله | گر تهی مغزان نمی خیزد بجز بانگ درشت

کاکلش دید شب چو کاکل شمع | وله | از خجالت بسقف خانه نهفت

عیب باشد گریختن با هنر | وله | لیکن از کوه بهانگ سو سزاست

جان داده اگر بجانان رسیدمی | وله | لاله را سپاس که شد موجب حیات

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام — وله — من نیز بی نصیبم نیم بزم دوست

پارینه توبه فتح شد و گشته بشکش — وله — باشد بدیده تا سر من زیر پای دوست

تا دلم با خاکساران همنشین گردیده است — آسمان در زیر پای من زمین گردیده است

ور دو شست سخن عشقبازی — ای لنگ خیمه هنوز دهلی دور است

ردیف الجیم معجمه

بیشتر ز خون جگر در دیده بیتاب موج — در بهار از جوش باران یا ز سیلاب موج

غرق شود جسم زارم از طلاطم های اشک — افگند خار و خسک را بر کنار آب موج

ور ز طوفان چشم بود ستیزه سیلاب اشک — میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج

از کجا بند د فوراً بیه هنا میبلند — بر نخیزد از میان دجله کم آب موج

بحر خون دل بجوشد شد گل از گلستان
آری آری خیزد از طوفان بدریا آب موج

سینه ها ستمگار را چه علاج — درد دل ها ستمگر زار را چه علاج

سر من عشق را چه چاره بود — هجر نگار را چه علاج

گر چه فرزانه در خزان باشم — جوش فصل بهار را چه علاج

بسته ام گرچه راه سیل سرشک — آه بی اختیار را چه علاج

گر چه روز هم چند یار گذشت — فکر شبهای تار را چه علاج

دو ختم گر چه زخم سینه ریش — دل صد پاره نگار را چه علاج

خسته تیغ را ز را چه دوا است — بسته زلف یار را چه علاج

مرضِ موت راچه درمانست | زیستِ مستعار راچه علاج
افعیِ زلف راچه درمانست | زهرِ دندانِ مار راچه علاج

گرچه هر زخم به شود و لیکن
زخمِ مژگانِ یار را علاج

نقدِ عمرم برفت در شش و پنج | ولہ | باختم سی و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم | ولہ | دلِ پرشور پسند راچه علاج
راستی کن شیوهٔ پاکان که گردی بامراد | ولہ | کی شود غرقابِ کشتی چون شود با بحرِ کج
گرچه میدانند مرا از جرمِ عشقش میکشند | ولہ | هم بپرسد چیست غوغا گو بپا و اندر هیچ

ردیف الحائے مهمله

شمعِ روی تو فروزنده‌تر از تابِ دمِ صبح | زلفِ شبرنگ تو گردید نقابِ دمِ صبح
وا نکن چشم که بیدار نمایند ترا | ساکنِ چشمهٔ افلاک ز آبِ دمِ صبح
غافلا خیز صبوحی بزن از یادِ خدا | میرد و کلفتِ شب جامِ شرابِ دمِ صبح
بیگمان دولتِ بیدار بیابی دررونه | گر ز غفلت نشوی پایلِ خوابِ دمِ صبح

در جهان نیست بعید غور علاجی دیدم
جز فروغِ رخِ آن ماه جوابِ دمِ صبح

ردیف الخائے معجمه

کند خدنگِ نگاهِ تو در جگر سوراخ | دو نوکِ نیزه بیفتد چو در سپر سوراخ

روان چو تار سر شکم بدین روش باشد — شود چو روزن سوزن دو چشم تر سوراخ
مدار لوک مژه بر دلم که میگردد — ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

و له

رسند چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ — ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ
بعشق لعل لب یار ترکی شیدا — بریش بست حنا را بسر عمامهٔ سرخ

و له

چون موج بگذرد اگر از روی آب شیخ — لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شیخ

و له

مغز بد باطن نشود معلوم وقت امتحان — میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

دلم ز فرقت کوی نگار می نالد — مسافری چو بشوق دیار می نالد
سری نهفته بنالم چگونه از غم یار — قمار باخته اندر کنار می نالد
بناله کار چنانم ز طبع تیز خود است — که چون نه توسن کجرو سوار می نالد
بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب — که می کشی چو بوقت خمار می نالد
نه چون ز گرد کدورات یار ناله کنم — بچشم هر که بیفتد غبار می نالد
فغان ز نشتر عشقش کند رگ جانم — که یار ضربت مضراب تار می نالد

برفت از برم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دلم کوی بتان را می شناسد — عنادل گلستان را می شناسد
مسجودش کرده ام چون کعبه تا عمر — سرم آن آستان را می شناسد
غلط با من دهد قاصد تسلی — دلم کان دلستان را می شناسد

زهم غمزه می بینم نزولیش را
شه بیدار دوست افلاس آنکه ای یار
شناسم تا شش چون باغبانی
چنانت می شناسم حاجب یار
دلم را بنگر و غارتگر زلف
نشناسم چسان زلف دوتا را

که گلها را باغبان را می شناسد
بدولت دوستان را می شناسد
نهال بوستان را می شناسد
که دزدی پاسبان را می شناسد
که رهزن کاروان را می شناسد
که مرغ آشیان را می شناسد

سپه شیخ را اگر شرقی ندیده است
چراغ خانگان را می شناسد

دل ز لوک مژه یار بفریاد آید
چون نگریم بفراق گل رخسار نگار
آنچنان کز تعلق بقفا غم دارد
میکند ناله دل از مرهم آن آلوده

بیگناهی که ز [illegible] بفریاد آید
بلبل از دوری گلزار بفریاد آید
آتشم [illegible] یار بفریاد آید
چون ابر [illegible] ز نار بفریاد آید

چون ننالم بفراق لب میگون شرقی
شیشه از دوری خمار بفریاد آید

انگشت اندر دهن یار تماشا دارد
[illegible] شود [illegible] ازجهش روان میگردد
تا بیاز [illegible] آراسته پای نگیش
[illegible] خوانده [illegible] نگونش شیدا
تازه هر فصل بهار است و خزان [illegible] ماند

[illegible] این [illegible] تماشا دارد
[illegible] دیده [illegible] تماشا دارد
[illegible] رفتار تماشا دارد
[illegible] کنید [illegible] تماشا دارد
[illegible] عارض [illegible] تماشا دارد

نے کسے زنده و نے مرده شمارد اورا
حالتِ ترکیِ بیمار تماشا دارد

لاله لعلِ لبِ تو مهر لقا می بیند
سنبلِ کاکلِ پرپیچ صبا می بیند

همه شب منتظرِ چشمِ تو ماند کوکب
هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند

چشمِ تو نرگسِ شهلا خمِ گیسو سنبل
چینِ مو نافهٔ پر مشکِ ختا می بیند

طوبی خلدِ برین هیچ نسیمِ گلشن
عرعرِ قدِ بلا خیزِ شما می بیند

غم شب قصد مکن جانبِ قصرِ شهِ حسن
ترکیا خصمِ تو نقشِ کفِ پا می بیند

نه دل ز جلوهٔ حسنِ صنم بجان گنجد
نه جان بتن بشبِ وصلِ دوستان گنجد

ازان ز سینهٔ من راز عشق جست برون
که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد

مرا نخوان چو بود پیشِ تو رقیب ببزم
که گه دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد

برون ز دل غمِ فرقت نه بی مقدمِ یار
بباغ فصلِ بهاران کجا خزان گنجد

شود بصفحهٔ دیوان وصفِ حسنِ تو درج
میانِ کوزه نه دریای بیکران گنجد

دخانِ آهِ منست این سحاب ثابت نیست
گمان مبر که در ایوانِ آسمان گنجد

به پیشِ قامتِ بالاش سرو سر نکشد
بود بجاے که طوبی نه تیزران گنجد

بیا ر شیر و شکر آشتیم چنان ترکی
که نیست جاے سرِ موے درمیان گنجد

تا بسر سکده ام اتفاق افتاده بود
گر خمارِ باده چشمِ من بطاق افتاده بود

ای اجل منت که از بارِ غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگِ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یارا اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان نظم بر جهان قابض چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را تا که واحد کرده‌ی
در دل هر دو شرر ریک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون اختر بزیر خاک کرد
در سر آنکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بمیخانهٔ ترکی چو رفتم دیدمش
حجره‌اش بی بام و بامش بی اتاق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری هر آن موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موی سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا ریش سیاه
برترین کرده است چون قدر ترا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود بنداشتم
هست پیک قاصد ملک قضا موی سفید

گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک ما شد گر چه با من آشنا موی سفید

چیست گر پشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظارهٔ مهتاب بازی میکند

دل درین دار فنا هر کس که بر بازیچه بست
هست طفل بی‌خرد در خواب بازی میکند

بر رخش بشکست از من مهره گردون هنوز
یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در حوالی قامت دلجوی تست
چون شناور بی نفس در آب بازی میکند

بازیچه چیزی که بدان بازی کنند

کس بچه خیال نهد از علاجی را غیب
پیش تو کاهن با اصطرلاب بازی میکند

دلم با ذوق تجسس گفتگو نمی آید ز تو
شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید ز تو

شگفت چیست به پیری چو شد بهار سخن
جگر شگافته تیغ سر مرنگ توام

چرا که از گل افسرده بو نمی آید
از آن فغان دلم تا گلو نمی آید

ولہ

مردم بی هنر چه خواهد کرد
ز آتش آه دل کجا سوزد
تیغ بشکست گر ملنا ...س
گو برز خواجه را جهان شد رام

تیر بی بال و پر چه خواهد کرد
با سمندر شرر چه خواهد کرد
این قدر گاو خر چه خواهد کرد
وقت مردن بزر چه خواهد کرد

مرد بد اصل و بد سیر ترکی
جز بدی ها دگر چه خواهد کرد

تهال رخسار تو از شک تر می باید
ذکر از آتش سخت جگر می باید
نرم گردد نه دل سخت تو جز آب سر شک

گوهر علقه گوشت گل تر می باید
سنگ خارا بود از ضرب تبر می باید
زاهد خشک ترا دیده تر می باید

نیست گر بخت رسا عیب نباشد ترکی
مرد بی بهره نه لیکن ز هنر می باید

ترک دنیا نشد نخواهد شد
سفله هر چند سر بفیر از د
بلهوس عاقبت نمی خواهد
از فرومایه چشم جود مدار

هیچ از ما نشد نخواهد شد
پست بالا نشد نخواهد شد
کور بینا نشد نخواهد شد
قطره دریا نشد نخواهد شد

در پی صایب و غنی ترکی

چون تو پیدا نشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ و زرد
هر گل گلشن شد از شرمندگی تا سرخ و زرد

مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه‌سایش
شد بنرمم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد

سر زند فوارهٔ خون سرشک من اگر
گردد از بی‌آبروی موج دریا سرخ و زرد

تا ز روی یار و از رنگم تماشا کرده شد
لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می‌نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

بعارض تا خط سبز تو چون گستاخ می‌آید
ز غیرت نیلگون فیروزه از لاخ می‌آید

ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهره
ز تبت مشک و نی فیروزه از لاخ می‌آید

بود خام آنکه از افتادگان کشیده سرا
که سوی بن ثمر چون پخته گردد شاخ می‌آید

ز بی‌مغزی چو واعظ لیست دستار را گفتم
بسر برداشته خوان تهی طباخ می‌آید

نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر
که خاک از وداد گون گلشن بشکل کاخ می‌آید

برنجم گریه تسلیم گدای چشم می‌گردد
بر استاد طفلی نو سبق گستاخ می‌آید

گرستم در غم ترکان مستش بیقدر ترکی
که جای آب از چشم کنون آوساخ می‌آید

ز توس ابروش تا در جگر سوفار نشیند
چو سنبل از طپید نهاد دل افگار نشیند

بطرز مردم هشیار تا هشیار نشیند
که مرد خفته همچون مردم بیدار نشیند

نیخیزد از سر اهل سخا چون دولت دنیا
که با شوهی نکوکاره زن بدکار نشیند

معطر شد مشامش از نسیم کاکلش شاید
که جز آویزهٔ گوش گل گلزار نشیند

دهان بسته بپیدار و چو گوهر معنی نادر — که در درج صدف غیر از زر و شهوار ننشیند

نباشی تا غبار آلوده ترک خودنمائی کن — که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند

نشد زنگ کدورت همنشین طبع رنگینم — که با طاوس طناز افعی خونخوار ننشیند

نداری گر هوای جیفه خیز از بام نخوتها — که جز زاغ و زغن ها بر سر مینار ننشیند

لب خامش ز کج بحثان نیابد تیر کلیا ایذا
که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

شراب تیز بد بینان کجا گلو گیرد — لب هر آنکه به بوسه لعل او گیرد

بعطر کرده طهارت ببوس عارض یار — کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند — خمر ز دیدن اشمار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من — بجای جام که از خم کده سبو گیرد

طناب طول امل تیر کلیا بکن کوتاه
که بار گشته بخالت نه تا گلو گیرد

بد نهادی که به پیکان ز شرارت تیر کرد — آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت — قبضه آنکه با قلیم قناعت در کرد

دردم نزع روان منعم ممسک میگفت — با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد

هست دانسته خطا چو عطایش نکنی — از سر سهو خطاء تو عزیزی گر کرد

تا بلرزد چشم از گریه تیر کلی که شود دیده
عالمی غرق گر او دیده خود را تر کرد

زند از تیغ سبکبار ز دنیا گذرد — زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد

من بدین دامن تر از پل محشر گذرم
شیخ کز موجهٔ دریا بمصلی گذرد

دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهر چه خطر
کور از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد

گر ببینند ترا قبلهٔ ابروی ترا
مومن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد

امشب از شوق بزن ساغر صهبا ترکی
دیده باید بسرت آنچه که خسروا گذرد

دوستان را ز عشرت که فراموش کنند
خلعت دادهٔ حق را بدر از دوش کنند

ابلهان بندگی آن که نگیرند بیاد
حلقهٔ گوهر غلامان بدر از گوش کنند

گر بیش اند که آتشکده روشن دارند
شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بجز ساقی
تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند

دارد در زیر کله حرز بیاض یارا
خوان پر نعمت الوان ته سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعای که دران صبح بناگوش کنند

رسد چشمش نه بر ماه طلعت این چنین باید
گرانش بار گل باز و نزاکت اینچنین باید

نیم آگه ز مستی و نیست غفلت اینچنین باید
نپردازم بحال خویش عزلت اینچنین باید

سر اندازم بپای شیخ و بوسم نعلین دستی
که دارد مذهب عشق آنکه خلت اینچنین باید

شمارم صیدگاه خویش صحرای مضامین را
نه کار اندازه معنی را طبیعت اینچنین باید

لب من غنچه تان خلعت بیانی و آتا آید
که با بستگان عشق ذلت اینچنین باید

سر تسلیم خم از نار و در دستش علم تیغی
مروت آنچنان و حب همت اینچنین باید

بنهر حق سر فرو نارم مگر در خدمت مرشد
شریعت آنچنان اهل طریقت اینچنین باید

قدم مگذار بیرون زاهد از گوشه خلوت ... بمان در سینه همچون دل که خلوت اینچنین باید

بکشتی نفس سرکش را زدم چون بر زمین گفتی
خروش از آسمان برشد که همت اینچنین باید

خطا من مشتاق بجانان که رساند ... با گل خبر از بلبل نالان که رساند

در بسته زمیخانه و شحنه سر راه است ... امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعل تو گرانمایه و کم مایه خریدار ... این پیش متاعی به بدخشان که رساند

در خدمت معشوق که گوید غم عاشق ... حال دل درویش بسلطان که رساند

گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف ... با ذره فروغ خور رخشان که رساند

تار سر زلفش که به تاتار فروشد ... با آهوی او چشم غزالان که رساند

پیوند نباید خط سبزش که به ریحان ... با طره بی او سمن و گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر معانی
با پایه من پایه سخندان که رساند

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید ... گر جانب غمکده است که اصلا رنیاید

دل می برد از سینه نگاهش همه محفل ... دزد از چه بمنزل گه هشیار نیاید

از رشته زلفش دل صد پاره گریزد ... این دانه تسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بدخو سخن تلخ ... جز زهر برون کز دهن مار نیاید

تا نغمه بوصف لب دلدار سرائیم ... بلبل لب غنچه بگفتار نیاید

تا طاهر بود آن دوست که از طبع لطیفش ... بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین سر زلف تو صبا گر بگشاید ... این بوی خوش از نافه تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز مستی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

زکدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد — چه زنی قدم بر آبی که در و غبار باشد
نکنم ز خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل — چکنی شکار او را که خود است شکار باشد
بشمار سبحه دانه نه بهل خیال دلیش — که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
ز من شد است ثابت دروغ وعده هایت — که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد
بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا — در خانه بسته باید به لعل چو یار باشد
بخدا بخانه مخفی چو زنان شود گرامی — در معنی ام بهر دم اگر آشکار باشد
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم — که کند نه نشئه بنگش چو شراب خوار باشد
بشباب گر نخوردی می عشق خور به پیری — تکنش که از صبوحی چو شب خمار باشد

دل را فدا آتش کی همه عجب گلستانست
بخزان نه خشک گردد نه ترا ز بها باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود — میرود بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی — گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود
لب بکشاید پی روغن بهیر دگر چه شمع — جان چسان یابد بجسمش مهر سایل چون شود
دیر بود داری در حرزان چون افضلی نام علی — خارجی گردی لیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی باکند از من بخت — سر بقربانت علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب البیان شیرین بود — سم ظهر زد شود با قند شامل چون شود

وله

آخر در انتظار قد شد چشم تر سفید — همرنگ بخت تیره همه موی سر سفید

صیقل بغیر شعر آبست دل شود
کس شیشهٔ دل تاریک خیر گرفت
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
دلم از شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد
بوصف چشم میگویم غزل شعرم چنان مطلع
دل زار از حجرش بسوزد گر عجب نبود

وله

آئینه گردد از کف آئینه گر سفید
کز ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید
چون تیره شب ز ضیای قمر سفید
تنم از سوزش عشقت چو آتش خانه میسوزد
دلم کز سوزش این نغمهٔ مستانه میسوزد
که آتش تیز چون گردد بگلخن دانه میسوزد

کنون از پا رسد بر سر غلامی آتش فرقت
زبانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد
بی وصل بوسهٔ تر دندان به چه سود
هرگز نه جا کسی شکم چون صدف کند

از جان گذشت و لیک کویش سفر نکرد
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد
پر آن کسی که سینهٔ خویش از گهر نکرد

ز رزقش رسد مدام غلامی چو دیگران
آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکرد

ظلمت شب بشوق شد از هر طرف بلند
بی منقر زدن نگشاید دهان خویش
از بس لبیست ترشیده در اشتهار اند

ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند
در خلق زان شدست نام سلف بلند

شد کی رسم لقب کس ابر و ز پای
جاست بود گر از در شاه نجف بلند

یکدم در زندگانی فرزانه فرصت نداد
تا خورد هم زمین ظلم با آسمان فرصت نداد

چو تو برداری نقاب از روی خود پیدا شوم
پیش تو پروانه ظاهر شمع چون روشن شود

نیستم چیزی که باشد کنج مرقد خانه ام
تن چو از جان دور افتد مسکنش مدفن شود

قیمت دیبای دون گشتم ز رنج بیکسی
راه رو تنها چو ماند بسته رهزن شود

پایمال خلق گردد هر که دور از دست شد
بر سر خاک اوفتد چون رشته بی سوزن شود

در غم موی میان گر همچنین لاغر شوم
روزن مور ضعیف از بهر من مسکن شود

سبزه گردان چنان در بزم یارانم حقیر
شاخ گل کاندر خزان کمقدر در گلشن شود

تا بود باشد من قدر گرامی گرچه هست
ترک با یکسان بهای گندم و ارزن شود

سبک سیر پرواز آنکه از بال دگر یابد
نهال کی رهگذر افتاده خود را زود بر یابد

قبای کهنه بخشش کن بهتر عوض گیری
بزرگ مرغ که در بیش بر و بال چه پر یابد

هر از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد
نصیب از بار و برگ خوی کجا شاخ شجر یابد

بهای معنی شایسته ناشایسته کی داند
شمار و بی بصر آیین زر خالص اگر یابد

بجز غارت شده در بار خدا بینی کسی دربان
کجا غیری ز کاخ شه نشان از بام و در یابد

بغیر از دوستان تنها نشود پشت آورد
خضر سان چشمه آب بقا ترکی اگر یابد

کو از غمت ار دیده تر شد شده باشد
وز درد تو خون گر چه جگر شد شده باشد

گر دیده برست از تیر تو گر سینه بگردد
ز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد

جانم طلبد از هجر تو گر آمده آید
در هجر تو گر عمر بسر شد شده باشد

جان تیر تو بخش کنم اینها ز غلامی

پروانکنم صرف چو زر شده باشد

نگاهش تا که دل از سینه‌ام وز دیده بیرون شد ‌‌ چه دزدی بود ظالم آمد و پوشیده بیرون شد

با سید جمالش شب چو خفتم طالعم بنگر ‌‌ که بینم تا رخش در خواب از دیده بیرون شد

بستی معنی رنگین بدر از سینه‌ام آمد ‌‌ که یا از خم شراب آتشین جوشیده بیرون شد

نهفتم در لحد هر چند اما شوق بالایش ‌‌ ز خاک من چو شاخ یاسمن بالیده بیرون شد

غزل بر طرح چون خواندم به لطف هیچ مجلس ‌‌ ز طالب شادمان لیکن بدل رنجیده بیرون شد

تنم را گر دو گردم ذره ذره گرد گردون ‌‌ نه از کویش که خاک من چو تسبیح ریده بیرون شد

چنان زور جوانی از تن من رفت پیری ‌‌ که تار رشته از پیراهن پوسیده بیرون شد

اگر از خفیتم نظم نمی‌ترسد چرا حاسد ‌‌ ز میدان سخن روباه وش ترسیده بیرون شد

نبود از حضرت ترکی کدام از میکده آخر
نزودی دو سه جام باده نشناسیده بیرون شد

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد ‌‌ که کسی نیست از این بزم که بینا خیزد

زور اصلاح به بیمار نه بخشد بدوست ‌‌ شل زا امداد عصا نیز نه از جا خیزد

زشت گو زال جهانست لیکن ز برش ‌‌ کور خیزد نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من نیست که در گرد سمندش گردد
سرکیا نیست غباری که ز صحرا خیزد

عندلیب از رخت فغان دارد ‌‌ لاله داغ لبت بجان دارد

فقر من فخر دو جهان دارد ‌‌ همتم سر بر آسمان دارد

نقص سعدی بگیر دانکه یکی ‌‌ یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت
معنیم جا درون جان دارد

وله

دست رقیب از سر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

بگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم
این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد

هر دو چشم می چکد مئے معنی ز لب هنوز
یعنی که بوئے باده ز ساغر جدا نشد

بیرون نگردید جانب رقیب از حریم دوست
یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

وله

دل بستهٔ زلف تو بلا را نشناسد
جان دادهٔ تیغ تو قضا را نشناسد

از [illegible] امشب بیئے محفل مستان
تا شحنهٔ شرع کف پا را نشناسد

از اہل صفا تیره دل آگاه نگردد
جز مرد خدا مرد خدا را نشناسد

چون برق و [illegible] کند آنجا که بیفتد
شمشیر نگاهش سر و پا را نشناسد

شاه است مرا بز جز [illegible] در عالم
گویند غلط شاه گدا را نشناسد

رنگین نشود از خون رقیبان [illegible]
تیغ تو مگر گردن ما را نشناسد

یاران بسر کوچهٔ آن شوخ چه محشر
کس صورت ما او شما را نشناسد

[illegible] با سر اجابت نگشاید
غافل دل تو وقت دعا را نشناسد

از نکهت زلف تو بجا غنچه [illegible]
کین کور ازل مشک ختا را نشناسد

در [illegible] دولت دنیا دل [illegible]
تا غرق نشوی که خدا را نشناسد

از خون دل سر کی چاره شود مسیح
دست تو مگر رنگ حنا را نشناسد

هرگز ز من شکسته [illegible] ز چشم زار بند
سیلاب نیشود نه بخاشاک و خار بند

بشکسته ام بجلوه ز [illegible] بیکسی
ورنه بزندگی که شود در مزار بند

کرامید

گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق — گردد کجا نهفته من بینه شرار سند

مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت — در روزگار گشته چنان روزگار بند

از بی زری نهفته سر من درون جیب — دست بخیل چون ابود اندر کنار بند

ترکی بگیر سار چو خواهی صفای دل
در خانه او نشود چو اود آستار بند

ز مژگان ترک او در دست تیغ جنگی دارد — زخط رخساره خویش چو سپری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سر نگون آخر — سری کز کوته اندیشی هوای سرکشی دارد

نجوای طالب کج رو طریق راستی از وی — چو تیغ جوهری سیری که پشتی جوهری دارد

شراب اندر خم معنی که میدار و غنی ترکی
بهار و حقیقی بی ساغری بی کوثری دارد

هر سبز خرقه را به دعا امتحان کنید — طوطی خوانده را بصد امتحان کنید

بینید نطق من بحریفان مجالسی — این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه رسد بوی گل مگر — اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید

تر دامنم اگرچه من ای زاهدان خشک — سبزی ام بروز جزا امتحان کنید

وله

از بوسه آرزوی صنم کم نمیشود — رنگ گل گلاب ز شبنم کم نمیشود

زلفش به بست گرچه بمن عهد دوستی — زان چشم مست مشق ستم کم نمیشود

مسکی ستان ز چرخ ز گدا کین خسته ات — از یک دو سه چهار درم کم نمیشود

هر چند می نویسم ولیکن ز زلف یار — افسانه غم ز رشته کم نمیشود

شوق نظاره چمن کوچه بتان — از سیر بوستان ارم کم نمیشود

از جوی خشک هیچ نگردد نشان موج | عشق تو از دلم بهزم کم نمیشود .

بمعنی پیدا

ترکی غبار سبزی از سبزه لبود
جوش سخای اهل کرم کم نمیشود

دلم با خاطر شوریده ماند | سر من با سر شوریده ماند
سناش ای مدعی بر خود که نقشت | همه با معنی دزدیده ماند
دلم افتاد تا در دام زلفش | بمرغ بال و پر ببریده ماند
میان شمع رویان هر که بینید | تنش با موی آتش دیده ماند

ولہ

غافل بسوی حق نه بجز تیشه اورد | اعمی بشهر بی نه بغیر از عصا رود
گردد صدای زمزمه ما بلند | در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نگشایم دهن به بزم | بو کز گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گراست گرچه غرور شعر لی چنانست
گز بهر التجا نه بر پادشا رود .

هر دم از غم حبیب سرین افتد | حبشی را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاصی او | هر که در قید ما و طین افتد
جهت بازوات عزیزان نشد | مرغ بی بال بر زمین افتد
سر خرد ایمن از غم چرخ است | خر نه در بند آهنین افتد

ولہ

از دلی خیال یار نهفتن نمیرود | زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود
نقشان گریه گرد کدورت خاطرش | زین تیره ره غبار برفتن نمیرود

ولہ

جوهر تیغ او نه بصیقل شود صفا | رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی هر خوی تعلی شد اندر علم
هر کس که عیب خویش بتقدیر حواله کند
چندان ستم بکن که پس مردنم کسی
لب وا کند بتقدیر تحسین بجای من
شمع جان خویش را هر کس [illegible]
خاطر اشکم را بجز چشم تر نمی‌پرورد
نونهال قد جانان را بجان پرورده‌ام
آخر کار از دست جفا جا گشته است
التفات شاید بمردم خاطر پاکش کم است
نفس بد خو را چنان پرورده منعم در بغل
از برای بستن فرش کمند پشم است
می‌کند بخشش ز دست خویشتن آن بخیل
باعث آزار جان هر نعمت دنیای دون است
رزق من در خانه بی نعمت خوانش میسر
تیر را بی منع مردد لیک از بهر جنگ

گر شیشه بوی می شکستن نمی‌برد

ولـه

در کار کاملان بحقارت نظر کند
دو چار روز با تو بالعنت بسر کند
دانا اگر بجستی نادان نظر کند

ولـه

مار در آستین آن بی خبری می‌پرورد
در کنار خویش مادر چون پسر می‌پرورد
باغبان کاندر چمن شاخ شجر می‌پرورد
در شکم همچون صدف هر کس گهر می‌پرورد
خواجه من ناکسان را بیشتر می‌پرورد
بچه را مرغی که زیر بال و پر می‌پرورد
هر جوان مردی که چون تن سیم و زر می‌پرورد
هر که نخل برگ و بر در رهگذر می‌پرورد
نافه را آهو بغفلت اندر جگر می‌پرورد
آنکه موره مار را در بحر و بر می‌پرورد
بچه روباه را کی شیر نر می‌پرورد

منعم و درویش یکسانند ترکی در رهش
کاسه چینی قمار او این لنگ می‌پرورد

عظیم است که تا جان در درون تن باشد
مصیبت همه عالم برای من باشد
چرا سیاکه جاند بجز سفر مفلس
تونگری بتو حاصل کند در وطن باشد

مئے معانی خود را عیان بکن پس عمر | بود به نشه فزون باده گر کهن باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد و لیکن بجز سخن باشد

دست خسیس پیش کس بر نشود نمیشود | گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود
چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه ام | گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود
گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که ز آب | چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

ولہ

دلدار کدام است که اغیار ندارد | گل را چه بود قدر اگر خار ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانه ز گوری | اینخانه همانا در و دیوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست
کز پیرهن خویش بتن تار ندارد

ببزم می پرستان اهل دین نه نشست و نه نشیند | بزندان زاهد خلوت گزین نه نشست و نه نشیند
کلاغ ای دل نمیباشد رفیق بلبل گویا | زغن با طوطی بستان نشین نه نشست و نه نشیند

غلامی بین ادب با وی نه نشستم که با سلطان
گدای خوار خاکستر نشین نه نشست و نه نشیند

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید | مستانه کجا از در خمار بر آید
عزم چمن از قامت رعناش نماید | سرمست نسیم ز گلزار بر آید
سهل است که بیرون شود از جسم [illegible] | لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

ولہ

از فرقتش شود بدان بیقرار دلبر | دل در بر من نیست [illegible] هزار درد

ولہ

چون تو بیدردی ز درد من چه پرسی دیگر | کم بود درد دل من با [illegible] بیمار درد

چاره سازم گر بود درد کمر یا درد سر
ای بسا کز غم تو دل خون شد
چه فسون ها کنی که چشم ترا

وله

چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد
دیده از گریه رود جیحون شد
دیده هر که دید مفتون شد

ترکیا در خیال لعل لبش
سینه ام از خراش گلگون شد

شبنم نظر بخم زلف مشکفام تو بود
بخاکدان جهان مانده زهمت پست
فدا بخدمت عشق تو کرد جان آخر
مردم به تیغ ناز و بجانان خبر نشد
عشقش بدل در آمد و با جان خبر نشد
کردم نظاره رخ جانان بزیر زلف
پنهان ز غیر بوسه لعلش گرفته ام
شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده
مجنون تو ز شهر سلامت کسی گذشت

وله

اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود
وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود
از حالت فقیر بسلطان خبر نشد
دزدی ز در رسید و بدربان خبر نشد
چیدم گلی و مالک بستان خبر نشد
نقبی زدم بگنج و نگهبان خبر نشد
دادش اجل امان که بتان خبر نشد
باز آمد است تا که بطفلان خبر نشد

دامان عمر من چو کتان گر چه چاک شد
ترکی مگر بآن مه تابان خبر نشد

سخی بغیر زر احسان چه کار کند
ز دست غیر چه آید باین تنومندی
بذکر رحمت جانان مایل از نقد دل باش

چو تیر نیست به ترکش کمان چه کار کند
چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

تا بود سر موی سبلت کی تعفن میسپید
دل مرد و بهار شیرین کلام مدعی
گر نگردی مرد و شیر گیردان پنجه شیر زویت
از زور دل تو آه دل پنهان خوش بر آید
تا آنکه او زخار سیف سالان بعضی یاد
منغز گفتار عیان سخن
کاغذ شاخ کلک چون خط گلزار بنویسید
شد انگه طبع کش تا آن بر دل شیر دیگر آید

وله

می‌ریزد آبرو هر دست گر سر میسپید
زهره شیر چون دهر با شیر و شکر میسپید
می نگیرد تا شیرش مادر میسپید

وله

سر شیشه چشم گلاز جوش بر آید
انشا سخن ام گفته با پوشش بر آید
این تاب هی از ته سر پوشش بر آید

وله

زهره شیر را مانی شکل خار بنویسید
که نگیرد تا کاره چون کیمیا بنویسید

داعیا زکلام من شد کلیات گلها شرفی
شمه بلبل از نقاش بر دیوار بنویسید

وحشت بار زهره مرغی از سنگساران باز ماند
زود تر بلی کی با شیر شیشه تنها

حیف کین عالی در حسرت یاران باز ماند
آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

تا نهایت سوز در چشم شیشه افلاک است
شرکیا من سر زمین کاملان یاران باز ماند

از شمع تا دل پیش در دل باز ماند
تا قد لیلی چو یا در نظر مجنون گذشت
از سینه زخم دگر میلان کوه جگر گشت
تا سحر نگشوده از سینه سرمه چشم خویش
سر نگو کار کی لبان چشم بی آنکه گشت

دل چون غلطان مرغ نیم بسمل باز ماند
دیده مجنون از حسرت سوی محمل باز ماند
چشم از حسرت بسوی تیغ قاتل باز ماند
روز تیر شب اگر نا خورده سایل باز ماند
شرکی از کیا ربنالان بساحل باز ماند

زیست خوابست که در چشم زدن میگذرد
عمر بادست که چون بوی چمن میگذرد

آه برق است که در خرمن هستی افتد
ناله تیر است که از چرخ کهن میگذرد

در سمرقند جوانی شد و ترکی پیری
بنگرم چون بجوانان دکن میگذرد

بسکه شد خجلت نصیب آنکه پا افتد
باشنا ور میشود غرق ار بدریا افتد

حالت دل هست اندر سینه سوزان ما
برهنه پا چون بتابستان بصحرا افتد

چون نه پیش مدعی لغزش خورد در هر سخن
طفل نو رفتار در هر گام از پا افتد

ولـه

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد
بده که سوخته آتش آب میخواهد

دو نرگس مست تو تا زند تا بخون دلم (کنایه از چشم)
که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروی تو دارد دل خمار زده
مگر ز ساغر چشمت شراب میخواهد

ولـه

در تهیدستی چنان سرو تو از من دور ماند
فصل تابستان نهال کهنه کز بر در ماند

بود چون گل تا رخت بزمم تو از من دور ماند
در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند

شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام
چون ز چشم بی بصر آئینش بی نور ماند

ولـه

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد دگر چه گردد
شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد دگر چه گردد

نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد دگر چه گردد
ز ذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد دگر چه گردد

بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد دگر چه باشد
بهر نوشتن لبش چو جانی شکر نگردد دگر چه گردد

ولـه

ز سینه نگاهش دل هشیار بدزدد
دزد از گره خفته چو دینار بدزدد

وز دیده نگاهش چه دلیر است که در روز
ناموس متاع همه بازار بدزدد

قدرش شود البته گرامی چو گرامی
هر کس که بیاض همه یکبار بدزدد

اسپ کم رو فروختن باید   وله   تیر لب شکسته سوختن باید

بخیه از وصل زن بزخم دلم   خرقهٔ چاک دوختن باید

روی من ای گل شد از درد تو چون بیمار زرد   وله   زانکه میباشد چراغ صبحدم ای یار زرد

بهر زر میدارم از بی مهری آن سیمتن   چشم زرد و جسم زرد و چهرهٔ بیمار زرد

رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب   وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد

زنا داری مشو غمگین که دیر آید درست آید   وله   بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

غزلی

وبهرگرد شهنشت اید اکحل با بدست

ظهور حبیب را می بین که دیر آید درست آید

بپیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید   که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گه گه   غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید

گرچه دل از بر ما میرود و می آید   وله   این ندانم که کجا میرود و می آید

بنگر از عجز غلامی بحضور شه حسن   هر زمان مثل گدا میرود و می آید

پارسائی نفس پرور با خدا کی میشود   وله   آشنای غیر با حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد   هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

هر نفس سوز فراقش آتش بجانم در زند   وله   هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند

گشت از سپیدی موی سر گردن بگل ای عجب   مرغ که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند   وله   روز آخر شود از نغمه چو مینار بلند

همتش نیست نابلن بنظر می آید   وارد آنگه که بنا بهر در و دیوار بلند

طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا شد   وله   زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا شد

کی لب لعل ز سنگ بی‌ده دل آید بیرون | تا نیفتد سنگ سنگی شرر پیدا نشد

وله

از غضب سوی من شمع بریده سر ندیدن چه بود | پادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

شمع و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند | خواجه را بر دولت دوروزه نازیدن چه بود

وله

بیا در سینه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد | تا خجلت گلگر دگل از شرم دامان پاره کرد

تا به رخسار تو موزون مصرعه زلفت نشست | از سر خجلت غلامی جمله دیوان پاره کرد

وله

ظل عالی همتی وامانده را درمان شود | باد چون آید بسر خار و خس تیران شود

خوش نشد غله بیاشند میخواران ازان | غله چون گردد گران نرخ شکر ارزان شود

وله

قطع کن نوک زبان دشمن از مقراض لطف | نیش زن نیشی کجا عقرب چو دم ببریده شد

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان | نشئه افزاید آن می کو بخم پوشیده شد

وله

تا غمزه چشم تو تاراج نظر کرد | صد خانه بیک گردش خم زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو دیوانه بوران | قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

وله

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد | عرق ز شرم ازین ره گذر فرو ریزد

چو شد بهار جوانی متاب سبلت و ریش | درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید نخست شعله بال
چو خاک پای تو بر تری ز سر فرو ریزد

از جدایش دل ناشاد بفریاد آید | چون غریبی که ز بیداد بفریاد آید

در شب تیرگی بیار چو فریاد کنی | خلق زان ناله و فریاد بفریاد آید

وله

از فراقش دل ناشاد بفریاد آید | بلبل از گل چو فتد دور بفریاد آید

چون لب غلغل مست شود از نشه بنالد قلقل | مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

ولم خال رخش برو است می بینم بزلفش
بیخودم من چنان ترک نگاهش تازه داغی کی
از قدرت پیوند با سرو چمن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بلند

وله
چو آن کوری که شمع افتاده را بر بام میجوید
سیاهی زاده چون از قتل دشمن نام میجوید

وله
نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

اتش آلی خوش گو مگو شعر است بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

با قدرت نسبت شمشاد نمی باید کرد
گر قلم زده کند حرف تو دانا نخروشش
بگوئیش تا گذر افتاد دل در برخشان ترسد

لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
شکوه سیلی استاد نمی باید کرد

وله
گر چون از غارت دزدان شتر کاروان ترسد

ورد چون صلور غوغای قیامت ز اولم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانی که چه شد
گویم بصد افسوس به پیری ترسی
چه بلا از لعب آن صنم دارد
از تعلیت بسی شاروں
عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم پیشش
سبزه خط بر [illegible] آمد
بچاک کرد نامه ام از [illegible]

گفتم چه و هم شرح بدانی که چه شد
بر غفلت ایام جوانی که چه شد

وله
عاشقم بر حلقه خم خم صنم دارد
آنکه در کیسه یک درم دارد

وله
خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد
سر و ظهر شو و سینه چو دف خواهد شد

وله
تا که در گلستان بهار آمد
چون گل [illegible] بشمار آمد

شب شب خون ترک مژگانش | ترکی خسته هم بکار آمد

وله

بوی گل خوش رنگ رخسار تو یابند | تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت | اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

وله

سیه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد | که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد

بهر کو شهره گردید شعرم از لب طفلان | منادی چون ز آوازه دل مشهور میگردد

وله

شاخ گل از نازک اندامی تو یادم میدهد | نرگس شهلا ز بادامی تو یادم میدهد

وله

سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد | لاله در گلشن ز لبهای تو یادم میدهد

وله

یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند | دل را وصاف لعلش سخن رنگین کند

ترک یا خواهد عروس تیغ قاتل وسم | دست و پا گر از خضاب خون من رنگین کند

وله

بوقت بستن لب عاقل از دهن بگشاد | ز ملامت مردم بخویشتن بگشاد

چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن | که کس ندید چو روی من از کفن بگشاد

وله

زلف تو پریشانی عشاق چه داند | بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند

غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد | دل خستگی قافلهٔ عشاق چه داند

وله

بان قهر از چشم ترک نگاه یار می بیند | که سوی گاو شیر گرسنه بار می بیند

چو چشم از سرش بیم رقیبان باآن خستر | دم مردن رخ خویشان که چون بیمار می بیند

وله

چیست هم گر شعله از من شد بسیم و زر بلند | چون سیه از من بعالم نیست ...

ته نشین بالا نشین گردید پیش باصفا | زیر پا آید نظر در آب ...

از عتاب روی تو گر در گلشن شود | همچو بلبل ... گل لاله چون سوزان شود

گر سر مو وصف زلف و خطش از من شود | روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

بی خوف برد طائر دل پیش نگاهش | وله | این صید عجیب است که از تیر نگردد

هر شب بگریه من گر رقیب می خندد | وله | کشت غوک بباران دو چند میگردد

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود | وله | هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

تا بمقتل بسر من آمد از بهر وداع | وله | در وفاداری کس با یاران چو جولانم نبود

کشته سوز شب هجر رویانم | وله | روشنی بر مزار من مکنید

گر دهم از نقش جنون زینگونه سیر هم کنید | وله | در چمن از شاخ سنبل پای زنجیر هم کنید

ز هر دو قدم سر بیابان خبر هنوز نشد | وله | که ز رو نجاک مزارم گذر هنوز نشد

ریسمان میشود چون از اثر دیده بستر کرد | وله | در کمرگان بی خبر میان بیز زر بسته کرد

بشکفد از دست جفا آخرش | | چون صدف اندر شکم سر که گوهر بسته کرد

غیر اگر ... کس کار طلب باید کرد | وله | هیچ جز یار نه از اغیار طلب باید کرد

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد | وله | با خدا شد آشنا گر ز آشنا بیگانه شد

حالا است ... ز من ... بستانه سر سید | وله | یاران خبر شهر ز دیوانه میپرسید

نفس در سیری نه ابای ریاضت میکشد | وله | سگ شکم چون پر کند سر از اطاعت میکشد

سفینه تا ... شکن کند با نفس | وله | سجاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

چشم من ابهار گریستن سر بسر گردد سفید | وله | چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

افسانه ... عشق منت خانه خانه شد | وله | این رشته تا گسست گهر دانه دانه شد

همنام کس ز همعصران من پیدا نشد | وله | چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

تا دم مرگ این گدا زان شاه دور افتاده ام | وله | ذره بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

هرگز از هستی دنیا خبر نبود | وله | سخت این جلسیت پرسش عقبی خبر بود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود وله وز کنی ظاهر تملق از ذکر پنهانی چه سود

نیست باک از محتسب گیر و مرا در میکشی وله لیک میترسم که صاحب خم و سبو را بشکند

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد وله خاصیت آه دعا گاهی پاید از مریض کار درد

وارد ز دلق کهنه روشن نگاه عار وله هرگز نبود شکست آئینه جوهر شبه

خضر صحبت نه مرا عمر جاودان بخشید وله نه هر که ذوق وصالش چو یکزمان بخشید

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید وله میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

زشتی اعمال از مردن مرا معلوم شد وله این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

شد خجل از وی چو کس سید بعد از مرگ من وله ترک جان داده رضای یار بیماری چه بود

دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید وله می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک وله کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

بد بود با کس از درون و برون وله گوشت زاغ هم سپید باشد

حدیث درد من اشتهیت دکام میرانند وله برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میراند

دهد تا بوی مشک ای گل نقاب خال اشکنیت وله گره مشکین بلند شود با نافه سر چیزی که می ساید

وضع نیکان را تغیر سکنید ابدالیسند وله فصل تابستان نشب فصل زمستان نشود

میپوش عارض خود مهر طلعتا نقاب وله گر کس نه جانب خورشید چشم انداز

سجده غیر از در جانانه نمی باید کرد وله ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

زمی تا نگشت گلگون بر آید وله دل مستان ز بیرون بر آید

دل از بزم بکوچه جانانه می رود وله دیوانه بسوی پری خانه می رود

زخم چو جوش ز خوی اش گلگلب می باشند وله غبار سر چو برافرازد آب می باشد

اکنون لرزیدم از خوف ... خویشتن ... کی
... ابروی جانان اگر شراب خورید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زندگی ... یار ... که جهان
[illegible]
... ان ... باشد
[illegible]
... طالب ... مطالب ...
... طفلان ...
چنان ... است ... جام
... کاری
... چون ... چشم
... چشم
یار گر ... تابد
گدای ... شده گدان
خشم غالب شده ...
پادشاهان را غلامی ... شاهی میخورد

وله به پیری چون تنم از رعشه در سر کاری لرزد
وله بجای نقل ز بخت ... کباب خورید
وله اگر چه آتش ز آب ... چکد
وله ز یک قبیله ... زاغ و سگ ...
وله بود در دیده مردم ... سیاهی مانند
وله تا زن ... مستی بالاش شوهر ... شود
وله ... از رخ آفتاب ... برآید
وله ... هرگز گره قایم نمی ماند
وله ... رشته و سوزن ... نجار ... می آید
وله گره ... ناخن یا گره ... گردد
وله ... سنگ ...
وله که هر کس ... ناخن گذارد
وله حوا از خاک آدم آفرید
وله تا ... دهن ... شکم ...
وله ... درازی ... شود
وله ریسمان از ... تابد
وله دگر نه همان ... بود
وله تا ... نادان شود چون مرگ دانا ...
وله مرگ ماهی ... چون مرگ ماهی میخورد

سحرگاهان اگر زاهد پی دوگانه می خیزد	وله	صبوحی کش بذوق شیشه و پیمانه می خیزد
میفشان در دل بدطینتان تخم محبت را	وله	کجا اندر زمین شوره تر کی دانه می روید
چون من بی طوق نگردد سر عزیز تنگدست	وله	بازوی بشکسته در گردن حمایل میشود
چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می افتم	وله	که چون اندر بیابان تشنه لب بر آب می افتد
از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد	وله	بوی گل بلبل شیدا از چمن میخواهد
هست همچون حباب چشم ضعیف	وله	آتش خس شتاب می میرد
کلک رقص روانی بیهوده خود به تنهائی	وله	که می بیند اگر طاوس در ویرانه می رقصد
بیشتر سوز جگر از آه سرد دردمند	وله	آتش اندازد تپی در تن که با سرما رسد
در پی دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
محبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون پیش سنگ حنا بر روی سر آید
بر سر زندانیان جا کرد شوای هوشمند	وله	پاسبان بالای زندان تیز باشد پای بند
عاملان پر ستم را دست از رشوت به بند	وله	تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند
میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کم پایه را نه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند
کباب گشته دل من شراب می خواهد	وله	چرا که تب زده آفتاب میخواهد
صد حصول از سرکش شود کجا یابد هیچ	وله	بضرب سنگ که ریزد ثمر از درخت بلند
چرخ را با کاملان جنگ است نی با ناقصان	وله	داغ مه زایل شود چون رو بکاهیدن نهد
مردن غریب نیست چو ترکی ز زیستن	وله	دود چراغ کشته چرا رقص میکند
در گوش من نگفت دو رنگی دوستان	وله	یکرنگ در جهان نه کسی آشنا بود

میبرد هر کس از فلک زدهٔ — وله — نقدِ حاله ماه چون کاه
چنان از شعلهٔ آهم دلِ نمناک میسوزد — وله — که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد
ز اهل هنر به خویش اگر بی ریا بود — وله — ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سایل آتش زر افکند کجا — وله — از بس کباب سیم دگر خورد
چمن ز سرو قدِ جانت ارم نگردد دگر چه گردد — وله — ز فیض پای تو بتکده گر حرم نگردد دگر چه گردد
آنکه از حد خویش افزاید — وله — همچو ناخن سرش بپا افتد
هر چند بر دل سوزان که آب میریزند — وله — نمک برای مزه بر کباب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را — وله — بچه‌کش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم از یادش که تا وقت سحر — وله — همدمان آئینه‌ام پیش نفس میداشتند
بست معذوری که دست و پای او ببریده اند — وله — آنکه در پیری خیال پاک دامانی کند
از کوی یار سوی گلستان که میرود — وله — وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که سوی تو نظر داشته باشد — وله — شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب بین پی دنیا مکن بباد — وله — این باغ را بموسم گلها مکن بباد
همچو نگین ساده چو خواهی بلند نام — وله — اوّل جگر شگافته رویت سیه کنند
ناله از درد گر کنم چون نی — وله — نغمه دانند هر دمم پی درد کو
میکند پامال هر کس بر کنار افتاده را — وله — موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند
کاغذ زرین ندارد گر ز شعرم چه عیب — وله — رشته کم قیمت اند سلک گوهر میکشند
گر دیده ملا برنگین چرخ [illegible] ارزن ازرم چه باک — وله — سور از بام [illegible] اندیشه [illegible]
ز خاک کس دل پر خون من خبر دارد — وله — گلی بلوح مزار افتاده را ماند

خریت از دانه کردم گر چه هشیار — ولہ — هنوز پشت گاو ای خرکس نخسپید

همه بیهوده گویان وقت خود ضایع مکن — ولہ — طوطی خوشگو نباشد با کلاغان گیرد

داغ کهن نمیشود از تجربه گر رفو — ولہ — بوسیده خرقه بیشتر از دوختن درد

بغیر وعده نه بینم وصال او مانم — ولہ — بآن شجر که گلش آید و ثمر نرسد

ردیف الرای مهمله

گشته از همت عشقش من ناکام اسیر — عوض دزد شود بنده بدنام اسیر

شد بقید ببلای دکن از حرص دلم — میشود مرغ گرسنه چو به دام اسیر

تا به بینم در میخانه و روی مستان — شحنه ام کاش نماید بسر بام اسیر

چون رسد فصل گل احباب را میدارند — از سحرگاه چو سودا زده تا شام اسیر

دلقش از کینه دلم بر در رفیقان مدوی — کرده کافر حسد صاحب سلام اسیر

دل گرفتار چنان چنگل مژگان تو شد — میشود پیش چو در پنجه ضرغام اسیر

قید زندان چو بود هست خلاصی ممکن — نیست امکان که رهد گردش ایام اسیر

چون بخواند این غزل تازه بمحفل ترکی
مرحبا لیش زده از غائت اکرام اسیر

از گرستن میبرد چشم طلا طلم بیشتر — میشود تیر از تهی گردیدن این خم بیشتر

دشمن خم پشت را کمتر ان کرده اعلی — میرسد تکلیف با مردم زکثره هم بیشتر

داغهای سینه ما را ببین و ترسی کی — می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگیرم ترکی هرنفس در پیش یار

میکند پر گریه ما را تبسم بیشتر

نباشد بوی مثل عارض تو ماهتاب اندر — لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

سفید داغ غمش از سینه ام پیداست پیری — سپیدی چون نماید در بن مو با خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان بکی زشتتر گردد — خورد زنگار آهن را چو می افتد به آب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه پنهان — بماند نشه چون لعل نوشیده در جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر سست مضمون را — نباید مصرع بد رکن نوشتن انتخاب اندر

چنان شوریدگی جا کرده تیر کج دل ریشان
نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

ولہ

عاقل از ظالم بود تعلیق فرمانش مدار — خار میروید گر از نخل بستانش مدار

عادت غیبت کند سر کشی باشش کمن قلم — سگ بمردم گرفته ز نهار دندانش مدار

چارده در بزم خود آن کس که از دانش تهیست — استخوان باشد اگر بی مغز بر خوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ — تیر بی پیکان اگر باشد بترکشش مدار

از تنگ ظرفی کند یاد آنکه غیر خویشتن — گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

تغافل ز چشم لب بسته میگرید مدارد — بیخ نهال رزق کن فصل بار سبب

خنده دلش برون چو صبح آنکه گرد چشم — از خوف کردگار شب تا سحر

شیرین بکن به بوسه دهانم وگرنه من — چون کوهکن ز تلخ لب برگ کوه سر

رسوا کنی به پیش خداوند مرده را — در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر

فردا شود ز نار جهنم خلاص نیست — امروز با کسی از نیکی چون شرار شمر

تغافل مباش ای حسن بجای تیر کیا

خوردی سیب وصل نه غم کردگار کرد	
ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر	آن پری پیکر کی یا رب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری کی یا رب یا بخواب آمد نظر	یعنی آن مه پاره شب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقه جور و جفا	یا کمند کاکلش با پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین	آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانه ماء الحیات	چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند	نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامه محشر بپا	موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب	یا که آن ترک نگاهش با عتاب آمد نظر
عیش دنیا تر کیبا با درد و غم تبدیل شد چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر	
از جنون دارم گریبان زیر پا بالای سر	چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حله جنت نخواهد آنکه میدارد دلی	از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریه چشم تر من میرود	آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زندگانی بعد مرگ	خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
ای گل اندر جاده پرخار عشقت هر قدم	میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
اندرازی رشته تسبیح شیخ با ریاست	چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
هست تاریک می باشد فروغ عارضش	چون ضیای ماهتابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی	هردم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر ترکیبا دارد دل بیتاب من
آتشی از آه سوزان زیر بالای سنهر

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار
شدم هم چو کشته نارت مکن به تیغ هلال
ز دیده خون دل من بدین روش ریزد
بریخت بر سر خاک آبروی موئی سفید
چنان رود تن زارم ز جا بهر نفس
چو برق سوخته گردد ز پیچ تا بالا بو
ز تار زلف تو گر نکهت صبا آرد

کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
که فتح پیچ مسلمان کند مرده شکار
چنانکه آتش چکد از سبوی روزن دار
ز بخت فضل دم صبح سر که باند کنار
گمان شود که خسی می پرد میان غبار
اگر ز سوز درونم فتد شرر بکنار
بکشتم زنده بود خون مرده شکر نثار

بغیر نرگس خوابیده بتان شرکی
کدام خفته لغارت برد دل از بیدار

هر که کم بین می کند الفت زدنیا بیشتر
دولت بیدار گر خواهی بغفلت شب مبر
پخته کاران غره بر بال جهان کی میشوند
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو
باشد خیال دولت و اقبال دردسر
هر نشین معالج بالانشین شود
هرگز نه نگفته بود کس فراخ گوستر

ولہ

چون بود اهل نظر از خوف عقبی بیشتر
بر هدف تیر دعا افتد شب تا بیشتر
نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
همچو سیلابی که سیر شد ز دریا بیشتر
اندر جهانست کثرت اموال دردسر
باید شفا ز داروی اسهال دردسر
نیز و که از فسانه اطفال دردسر

شرکی قلم بزن بمضامین لف و خال

باشد خیال زلف و غم خال درد سر

مرز دریا دل شود از جور گردون نازتر
تاب خوردن را نگشتی میکند بسیار تر

خشک شد چشم ز فکر روزی طفلان جهان
گر عرق حال میکرد بزیر بار تر

از غبار خط نشد افسرده نخل قامتش
گو غزال باشد بماند سرو در گلزار تر

در قیامت خنده‌هات با گریه گر گشتی عوض
گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

ولہ

هزار ره قدر سایهٔ هما بر سر
چو بخت نیست بود نعل کفش یار بر سر

فزون ز برگ گلابست طبع نازک
کشند جای من اهل کمال تا به سر

بشوق تا بنشاند که بی طلب نروم
گدا بمردک چشم و پادشا بر سر

هر از خانه بدوشیست بر سر ترکی
اجاق و کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

هرگز نیکان باشد از دست بد آیین بیشتر
بیشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز شیرینی نباشد بهره
نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند مسکان خوش بشود
از سر لب تشنه می باید چو مسکین بیشتر

ولہ

بت بی‌وفا سوی من نگه کن برای خدا نظر
چه عجب بود اگر افگند سنگ کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من نگه کرم ببین
لب بام سکند آن همین نگه ان جو رو جفا نظر

سر نخود نهم چه بپای او نکند نیاز من نگه
بسر شبم چو رخ بر وفش هم کند ز حیا نظر

ولہ

بکنج خانهٔ دنیا دلا مقام مگیر
درین مقام فنا جای دوام مگیر

چو جز تو عیب کلام تو پاک نیست دگر
خموش باش ز کس عیب از کلام مگیر

مرے بسفرهٔ خاصان کرد نگار نشین
همیشه لذت بیش خورده عوام مگیر

پیش بادام تو نرگس کور می آید نظر
تا نگاه اولین افتد بیا الیش بزم

ولہ

شمع از تاب خجالت بے نور می آید نظر
در چمن سرو سهی کز دور می آید نظر

گرچه تبرکی با همه از جوهر شناسان شد تهی
لیک از بے جوهران معمور می آید نظر

در دل خود چاره نادان سوس بیشتر
خوش مباش ای بیخبر از شاملِ خیز
لیکن سنگ تو گر استخوان سر
نالان شود کار زبر دست زیر دست
الم زمانه زر و زر کند بماند دیر
نوکدن بهتر شمر و نپذ شیرین کام
یافتم با خود چو دو کشتش روبرو بر سر
باش شاکر نصیب خود گدای بلهوس
اے خوشا روزی که در فرقت نظر
بر سرم نزدیک آ که ماتم زنده
گرنه رحمت امانی بدل
ورنه شیرین بی با شد زبان را بیشتر
۔۔۔ ار بود خالی
۔۔۔ بد کمر
در دشت رنگ ۔۔۔ مو سفید

از چه میرانی درین ره این فرس بیشتر
انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

ولہ

بیرون نشد هوای تو هم از میان سر
گردد کمر شکسته زبار گران سر

ولہ

اثر بار صبای شب بماند دیر
ترنج بر سر شاخ از غضب بماند دیر

ولہ

در دل گفتم کشتش موبمو در بدر
دیده بدیده سو بسو کوبکو در بدر

ولہ

چون خورشید خنده ام آید نظر
ورنه میبرم چو دیر آئی نظر
ورنه در دل حیرانی نظر

ولہ

میکند این انگبین شیرین دهان را بیشتر

ولہ

نکنم کاسه ۔۔۔ خواجه ۔۔۔

ولہ

موج خیز از دل دریا به ساحل بیشتر

ولہ

وگرنه منزل تو زاهد بخورد ام کا فور سود

فغانم ارچه بکوه گران کند تاثیر / مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر / کشته شو در جستجوی این کیمیا خواهی اگر

وله

بیقراری های دل از جا بخیزاند مرا / انتظارت دست میگیرد که بنشین از قرار

وله

مرد و زن را هر دو وقت صحبت زدن آید نظر / ور نه یکسان صورت بانو و زن آید نظر

وله

ترک چشمش میشود از جوشش می خونریزتر / چون بود مخمور را نیشی نگه با تیزتر

وله

در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر / چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

وله

معصیت در پی خود راحتی دارد نهان / میرسد باران چو گردد گرمی خورشید بیشتر

وله

نشیند کمینه چون بر کاخ [illegible] / کاه را جا بود در سر کهسار

وله

بخششی یکپاره سیاره دهی بسیار را / کم زمین سیراب گردد چون شود باران [illegible]

وله

بیا بازار که تو قفل مهر دکان دار / مگس های می پراند بی خریدار

وله

چو قدم بعشق نهادی ز صفات و ذات بگذر / چو سرت شکست سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب بگذر

بشرف ز کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزونترینا / بحریم یار چو ای صبا گذری کنی ز ادب گذر

وله

بشکند در گلو[illegible] با آب / ز آتش پا یم لب تشنه دیدار او

وله

گر نبودی زمانه مرده [illegible] / شده ام من به رندگی مشهور

وله

از زبان دل بکن تسبیح گر خواهی امان / می فتد دراج در دام بلا از ذکر جهر

وله

از برون همتان لبریز خنده آدمی / ابر از کهسار گر آید ببارد بیشتر

وله

لعنت دنیا که دون افزون شود خسیس بیش / بار و بر بسیار می باشد بشاخ خاردار

وله

ترکی رقیب تا نه بفهمد زبان من / دندان بفارسی نگذارم به پیش یار

وله

قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی / خشک میگردد لب زخم ار بسایند آب تر

ظالم سرکش نپاید در جهان عمر دراز — شعله زان آتش شود خاکستر آخر زود رس

ولہ

نیست ز ساندر کفش آنکه دل دارد چو بحر — بر لب دریا بود جز تشنه نخل بیوه دار

ولہ

مرگ صد ره خوشتر من زان زندگی باشد مرا — دست برداری ز خم گر بود شاهی غیر

ولہ

سپاس حضرت باری که در دم قسلم — قبول خاطر جانان شفاعت غیر

ولہ

نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان — قطرهٔ آب گهر چون افکند در بحر شور

ولہ

دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی — که باشد زیر آتش بود گر زیر خاکستر

ولہ

بدگو و لالا را واعظ که از بهر خدا — دلبر و دلدادگان را نباید یکبار

ولہ

نیست شاگردانم اسیر چون مدعی ترکی عیب — چون کلاغان باز و شاهین نمی باشد قطار

ولہ

خاک جسم من کند از کوچهٔ جانان گذار — میکند باد سحر گه با کر از بستان گذار

ولہ

بنازِ خویش چه نازی نیاز من بنگر — که جز رخ تو نباشد نیاز من بنگر

ردیف الزای معجمه

گه بسوی کعبه و گه سوی او خواهم نماز — گه بذوق می پرستی چار سو خواهم نماز

دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر — چون بمحراب خم ابروی او خواهم نماز

رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی دوست — کی قبول افتد غلامی چون دو رو خواهم نماز

تا بخون دل وضو کردم دگر نشکسته است — این چنان شیخا که شاید بی وضو خواهم نماز

ولہ

آخر عمر است و از حق بی خبر هستی هنوز — ریختی صد برگ شیب بی برگ سفر هستی هنوز

از قناعت سر کشی یک آستان بگزیده است — چون سگان لیک از هوس ها در بدر هستی هنوز

غافلا شیر اجل آید که تا خوردت خورد — حیف تو بی غم ز فکر گاو و خر هستی هنوز

همرهان پرواز از بال عمل کردند و تو — بی عمل چون طایر بی بال و پر هستی هنوز

کودکان تا زنده بر تقلید هنر هستند و تو — در کتابی چو طفل بی خبر هستی هنوز

وله

از سر زلف بتان شب تار می باشد دراز — چون برهمن زاده را زنار می باشد دراز

همچو گفتن یا من تاب شنفتن یا تو نیست — قصه درد فراق ای یار می باشد دراز

کم مکن سوفار تیرا صید خواهی جست دل — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

وله

نو ای جان و هر کس کز هیچ سفر رسید — تنگ گردد این باعث نقص خانه نشین هر کس

آب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — تیز آتش از باران نگیرد آتشین هر گز

وله

ای محتسب باده را چو آب میریز — ریز تو نم مگر شراب میریز

وله

نقد مکن واعظا بنام شراب — خاک برروی آفتاب میریز

وله

بیا ای جان من با جان من ساز — مسیحائی اگر در جان من ساز

وله

مردیم و هست ذکر اشعار ما هنوز — از ما تهیست در دل هر دوست جا هنوز

وله

رنگها که گوید الکند دشمن چو میسر گردد سخن — یار توی هشو چون بیکش عمر دراز

وله

سوی در هر دوست می بینم بچشم انتظار — همچو سیر بیرون نیایم گر بخلوت دو سه روز

وله

دوستان رفتند سوی کعبه باز آمدند — من بطرف خانه همچون آسیا هستم هنوز

وله

کم مکن بحث هوس ای واعظا دوران دراز — کز تو کل شرح آیه قرآن دراز

وله

بعض حرص نکند با کمال بحث آغاز — که سپید نه شد چو پیکر صبو آواز

وله

درد انگنده بدل غم خوبان رنگ سبز — نام خبار ناشده سبز رنگ سبز

وله

بر لب اشموی صباب او تمام است هنوز — وانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

وله

بغیر جور دل بی تو نفس نمی بید — اگر گذشته سخن بر زبان نمی آید باز

ردیف السین مهمله

عاقبت گفت طبیبم که ازین پیچ مپرس / داروی درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی / بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا ز دندان سگان کوی آهوانان چشم / فرق من بشکست سنگ کودکان پیش و پس

شد کبابا ابلق از مشک شبهم عمر رفته / هر کرا در نزع افزون میشود پیش نفس

وله

خانه نگذارد هر آنکس پرورشش در خانه شد / می پرد گر دشمنی که زاید در قفس

وله

صحن گلشن را ندانیم غیر دیوار قفس / نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

تا گرفتارم نشستی تو خطی / می ندارم نالشی خود پیش کس

وله

خم نهم در بزم مستان راست چپ پیش و پس / نخل بنشانم به بستان راست چپ پیش و پس

وحشیان گرد هم چنان مانند کان در کوچه ها / همره دیوانه طفلان راست چپ پیش و پس

کس خبر نگرفت از عالم دگر نه وقت مرگ / جمع می باشند خویشان راست چپ پیش و پس

از نگاهش مردم چشم حبابان بیرون چو بید / ایستاده فوج مژگان راست چپ پیش و پس

هر نفس گردد حباب چشم از سیل سرشک / چون رود کشتی بطوفان راست چپ پیش و پس

شیشه ها در میکده هر سو به پای می فروش / در چمن باید نهالان راست چپ پیش و پس

تا بفصل گل نه بگریزم عسس استاده کرد / پاسبانان را به زندان راست چپ پیش و پس

هر کسی دارد گریبان پیش و تر کی را همین
کرده چون آشفته حالان راست چپ پیش و پس

ردیف الشین معجمه

ای تهمتن زور از زال جهان هشیار باش / زین کهن روباه ای شیر ژیان هشیار باش
غافل از یاد خدا در دامن شب پا مشو / صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش
رنج ز آسیاب جهان گردان که بهر غارتش / گردش افلاک می آید دوان هشیار باش
نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق ای مرغ دل / کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش
سینه زیر راه تو اختر زن دنیاست دون / هر دم از نقد عمل ای کاروان هشیار باش
برف پیری بر زنخ می بارد از موی سفید / کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش
سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رسته است / میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش
تابع نفس پلید خود مشو تا بر دلت / در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی خوب نیست
چو تو میدانی که مهمان جهان هشیار باش

خدا گواه نه بینم ز آسما گردش / فتد ز گردش چشمت بجنبش اگردش
چو دیگران بتوکل نشسته میسازم / نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش
دلم بوجد نیاید چو صوفیان ز سماع / نمیدهند بهر سے که جام را گردش
بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب / همیکنیم چو دولاب تا زجا گردش
رها ز گردش گردون شود نه روشن دل / نصیب شمس و قمر هست دائما گردش

وله

توبه را لیس افگنم جام شراب آید چو پیش / تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
گر ز مهر سرکشان الفت ندارد خاکسار / سایه چون گردد لب پشت آفتاب آید چو پیش
لیس ز باد آتش بعض آب خجلت میچکد / از رخ ساده ذکر تو شراب آید چو پیش

وله

ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک / اگر بر آب روان تشنه شود بالش

وله

عاقبت ای تیز رفتاری ز دوری پای خویش | خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش

بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی | ورنه چون اشتر کشی گم ره ز گرد پای خویش

وله

منزل عالی بهنگر و نصیب شعله | زاغ را چون باز نشمارد کسی بر دست خویش

وله

ز سخت دل ننماید کسی شرارت دور | کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

وله

لبش به بزم بسوز و طپش غزل خواندی | زدی به جان و دل ما که تیر کیا آتش

وله

به ضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش | زبان بریده بماند چو بی زبان خاموش

وله

درین زمانه ندارد چو کس بکس پرخاش | چه جوئی ای بت بدخو من تو بس پرخاش

دریغ مرد غلامی چه نیک خو میداشت | نه دوستی بکسش بود و نه بکس پرخاش

وله

بهیچ خیری نگند خواجه گر از نعمت خویش | رایگان بهر تمول بکند محنت خویش

ردیف الصاد مهمله

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب رقص | میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص

یا چنان کو بد ز تحریک نسیم آن قمر | میکند که آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردش عکس مژه در دور چشم چنان
میکند خار و خسک تری که در گرداب رقص

وله

نه چون رقیب بدست تو زر بهم در رقص | بوجد بر کف پای تو سر بهم در رقص

غم مخور از مرگ کز فکر جهان باشی خلاص | جای شکر است این که زین بندگران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمه

یا هم ... کز خیال عارض ... — کوکب صبح کز خیال عارض

بر قتل ... نسخه ... — ولہ: شیخ و زر در اندر شکل ... [illegible]

گر چه من ... شمع ... — ولہ: یا ... کرد یا ... [illegible]

و عکس ... افگن ... — ولہ: از ... نظر آید ... [illegible]

ردیف الطای مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط — گو فرستم پیش هر کس بسیار خط

ردیف الظای معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ — نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود مشت شوق وقت خواب از چشم شمع — تا سحر در انتظارت ... از چشم شمع

سایه افگن ترک مخمورش اگر گردد به بزم — جای آب ... ریزد ... از چشم شمع

تیر میگردد ... اندر روی رقیب — خیره ... باشد چشم آفتاب از چشم شمع

چون ... سوزد از ... رخت — گر کسی پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع

شب ... ران ... میگردد — ولہ: سایه کز آفتاب وقت طلوع

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه‌ام یکجا داغ
ای گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ

نیست یک داغ از غم زلف سیاهش بر تنم
دارم از سر تا بپا مانند لیت پاره داغ

وله

خیال زلف تو سوی چشم چنان برد دماغ
نگاه یار که چون روشنی چشم چراغ

رسید رهزن عشق تو در دل از ره شک
از آن که آشنا در پای دزد شب چراغ

وله

راست گویم که نخسپید آهو
گر خورد تیر نگاه تو در دماغ

دید سوی نه غلامی گاهی
گو شنید چشم سیاه تو در دماغ

تیره طبع از جلوهٔ روشندلان بیغم شود
در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ

شب مرا خواب پریشان این قدر آید که تا
گر سحر تا شام روشن بود در چشم چراغ

وله

قرب آن نو خط نشست از سینه‌ام بر نیش داغ
زانکه تشکیل شود دور از رخ آیینه داغ

تا نگردد کینه دارم شستهٔ دل را صفا
خوش نباید زانکه در چشم کسی آیینه داغ

هست از خون سرشک آلوده هر موی تنم
باشد از رنگ لقم این خرقه پشمینه داغ

وله

بغیر از نغمهٔ سنجی نیست کارم
زبانم در دهن بلبلیست در باغ

چون بود تاب عار صحبت باشد بی روغن چراغ
گر بود خورشید روشن کم بود روشن چراغ

ردیف الفاء

دارم چه نگس در جگر نیم استطرف نیم آن طرف
مرهم بنه ای چاره گر نیم استطرف نیم آن طرف

دو پاره میان جگر از آن گون تیغ نظر
چون میرسد ناوک تیر نیم استطرف نیم استطرف

بگذر زدین ای بی خبر دنیا مجو ان خواهی اگر
افکن بیچون اهل نظر نیم استطرف نیم آن طرف

از نعل سم تو سنش آمد غبار جسم من
مانند خاک رهگذر نیم استطرف نیم آن طرف

در خلق با خبر الذ گشت از کمال تو خبر		چون شد اجازت قم بنیم اینطرف نیم انظر
بر خط اسطر شد رقم هر مصرعهٔ شعر چنان		چون تار باشد در گهر نیم اینطرف نیم آنطرف

شرلی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در هندی
ہے ناک مین مرغی کے نیم اینطرف نیم آنطرف

بیت نو جوان چونگیرم از ضعیف چو عصا بکف		هر گرفته بی کشتن من زار تیغ جفا بکف
سجدهٔ اخلاص میکنم در دار رقبای زر نیستم		هزار جهد گرفته ام سر دامن تو بتا بکف
مکن مکن دل زارم هدف به تیر مژه	ولہ	قرن قرن تن لاغر بتازیانهٔ زلف
نشسته در شب یلدا بکنج تنهائی		سر و چشم سرایم که تراشهٔ زلف
سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق	ولہ	دست چون بیند لباب سبزگون گردد بنظرف
آنکه گویا شد بکنج خانه ماند لوچ گو ڈو		خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد بنظرف
خط سیه سر رسته بگرد عذار یار	ولہ	آزاد نامه ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازی

خواجه از غایت هوس تا فرق		گشت در بحر آرزو با غرق
بگذری از پل ار سبکباری		خس نگردد بقعر دریا غرق
بر دو مضمون هم از گرامی لیک		هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب بخش
رفتم از غرب ترکیا تا شرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار		کر باند از گل و شمشاد در چمن رونق

ز حسن عارض تو آفتاب بی رونق
بگو بگو که چه شد چتر کبریا نز الحذرا

منزل کوی تو میخواهیم که بطی او سر کنیم
تا دلم عزم طواف آستانش کرده است

گر شلی تیر بهر سینهٔ من لب سوفار بشوق
گر ببیند خم ابروی تو محراب نما

شده تا بعارض نازک تو زبار زلف تو قاعرقا
لکن از نقاب چون سیم سینهٔ شیر ایش و آب

ز تاب روی تو هست آفتاب بی رونق
که هست پری روی تو فصل شباب بی رونق

ولہ

بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق
هر قدم سر می نهند در سجده پا از اشتیاق

ولہ

عاشق خسته چو بوسید قدم یار بشوق
سجده پیش تو کند زاهد و میخوار بشوق

ولہ

بچمن قطرهٔ شبنم گل تر کند ز حیا عرق
گر گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدهم خطا ما را که بخشد آتش دوزخی
بحال شرم بخت از رخ خود دیدن با عرق

شکوه بخشش سر دارد او چه آموخلق
سگان بگشت پی استخوان در آویزند
می پرد رنگ سائل است چو شد لب سر حرص
خاکساران را مکن پامال کز پا مشت خاک
میزبان مفلس مهمان باشد چنان

گر بلی خاطر سائل شود در آب غرق
چنانکه مردم را به سیر دامان عاشق تر

ولہ

دل او چون گرد ولبالب شود در آب غرق
چون بخشش می در آید او فتد بالای فرق

ولہ

گر غم یاران بترسد صاحب پوار نفق

ردیف الکاف تازی

کردم از سودایش سری گریبان چاک چاک
شانه ها تا بتار گیسویش دل بسته ایم

چون کند سیپاره را طفل دبستان چاک چاک
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

گاه فرمایی صفت کشور اقبال مرا — گرد چرخ پیر سرها نه ز اقبال تو پاک

از سگان کوی او گیتی بود ما را کم سپهر — بهر درش آخر شود از دست تاج الی چاک

چون گل سستی کند بر روی بر بام فلک — صبح از شوق نیاگوش شکم بیابان کرچاک

دامن دل از کشمهای نگاهش پاره شد — چو کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

تا مشعر هم در بیاد رسم تشتی چه باک

کرد طفل بی‌هنر دفتر ان سلطان چاک چاک

می‌طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک — نیست با من بعد مردن همرهان در زیر خاک

هست داغ سینه من همعنان در زیر خاک — ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست — هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینه مدفون بردن آرای بخیل — پیش ما ان ساعتی کو خود باشی نهان در زیر خاک

وله

ز آتش آهم نشد لخت دل بیتاب خشک — کی شود از تابش خور پاره سیماب خشک

کی بود از گریه آب دیده پر آب خشک — تا قیامت نخواهد گشت این سیلاب خشک

تر کند پیمانه دل پر کرا زآب هوس — وقت گردیدن بود چون کاسه دولاب خشک

با صفا انچت بسر بی نصیب آید بخلق — در صدف باشد بدریا گوهر نایاب خشک

وله

باز در راهش دل شیدا همی افتد بخاک — باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم — دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

با فلک از پیش دشمن تا سپهر تو لشکند — چند از بنیاد سقف خانه می افتد بخاک

گر ز تاب عارض او بر زمین عکسم هست — شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

وله

برده‌ام بخویشتن چون با آرزو بخاک — پر از امید هاست دلم تا گلو بخاک

در جهان جسم و جان خوش شادمان فزود | بالید ز تاب مهر چو شاخ گل از مغاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی بشب | در سجده تو به پیش خدا وند در مغاک

ولہ

دلگیر نیست هر که ز اهل هنر بود کشتی | دل زار کاغذ باد و سان چو شوق برد ز هوا سبک
هزار بار نگفتمت که گذر از عشق غلامیا | سر تو شکسته شد آخرش که شود سنگ جفا سبک

ولہ

کار مردم کرده ان داری شود حاجت روا | ور نه چون سوزن شکسته می افتی بخاک

ولہ

دشمن چو تند راخون کن ز گرد انکسار | سیر باد آتش چو زد آتش بزن از مشت خاک

ولہ

شد ترک پاس ناکس کن که نشود همه شب | سگ بصاحب خود پاسبان نباشد همه

ولہ

هیچ باک نگاهان ابرو دشمن | سینه خام کم رفت بر خاک

ولہ

من از نظاره رخ او ... تو ... | حنا انکه پای یا بغیر و پیوست ...

ولہ

کس ... نگردد ... | تمام شب ... و بالش سنگ ...
ز شیر نگریزم ولیکن ... | بگویم ... درین سینه ... کباب

ولہ

چه غم ز سخن ... اگر چه لاغرم ... | که قطع شود آهن ز رشته باریک

ردیف الکاف فارسی

... شیشه ... سنگ | ... با ... سنگ
عاشقان ... | ... سینه با ... سنگ

ردیف لام

هر چند که از ... دل | ... ای ... بیرون ... دل

تا معنی زلف تو بتفصیل بدیدم

زخون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز

سر سبز باد از خم گیسوی او دارم بدل

شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت

خاک ریش بدیده خونبارم افکند

لاشی از فضل سهی دارد کمال

دشمن اهل کمالست آسمان کج [illegible]

کاسه گی حلقه شده مراد شد [illegible]

ستاند کردون کجا بقیمت سرکشی کی

شود چو شان دلم ز آب سحاب گریه

زرشهای مردم کناره گیر ای شیخ

چنان ز لوح دلش محو میشود یادم

ترسم که شد این مصرعه موزون ز دل

وله یاران ماند که تنهاست روز جزا قائل

وله قصه زلف درازش موجود است مجمل

وله گر کسی را به حسن خو قسمت [illegible] چون سائل

وله بتر بود تیره است از آن بخیل

وله کسی [illegible] چون هلال

وله تا اشکل ماه کامل نیست [illegible] زوال

وله گریه [illegible] اثر [illegible] کس [illegible]

وله از غم خالی [illegible] تا [illegible]

وله چه یار [illegible] چشم [illegible]

وله بیان [illegible] تا سرت [illegible]

وله گر چون [illegible] حروف [illegible]

ردیف المیم

کسی که بی طاعت حق حلقه در می بندم

این سگ نفس من از حرص بگیر دسیری

بسته ام چشم ز آرزوی جهان یکسر یا

گر ز ضعف نخیزد ز سر خاک نشینم

مصیبتی چه شد از خلق قطری [illegible]

گرد و نفس بد و صد لقمه زر می بندم

از پی نفس لعین راه گذر می بندم

هم ز غفلت بالا [illegible] می بندم

قرب ایزد بجز دوری مردم گردد

دل ازین روز غلامی به شرمی [illegible]

گر آن گریه را که شب هجران در آورم	[illegible] شگان به لبیدن در آورم
سنجم اگر ترا نه به چشم سیاه یار	آهوی مست را به رمیدن در آورم
ما را امید خسته دل [illegible]	گر شعله دل به تپیدن در آورم
ظاهر کنم اگر دل در خون نهفته را	رنگ گل چمن به پریدن در آورم
[illegible]	خورشید داغ گر به دمیدن در آورم
[illegible] خویش [illegible]	دامان [illegible] به دریدن در آورم
[illegible]	بالای راستان به خمیدن در آورم
مشکل بود [illegible]	گر [illegible] به شنیدن در آورم

[illegible] زبان [illegible]
[illegible] گر به [illegible] در آورم

[illegible] تو باید دگر کنم	خواهش [illegible] نگار دگر کنم
ای [illegible] کار نیکی	کار تو هم گزارم و کار دگر کنم
[illegible] حساب گناه خویش	ذنب گران بود چو حساب دگر کنم
تا دیده دست وصل تو اندر کنار من	تا یار دست خود به کنار دگر کنم
آخر ز ترک تازی چشم تو شاه من	[illegible] دگر کنم

یا دم [illegible] آید [illegible] صبا
[illegible] دگر کنم

[illegible] نشسته ایم	بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر
از بهر نان ز گردش گردون بگرد گشتیم

تا رو کشیده از همه تنها نشسته‌ایم
چون قرص آفتاب بیکجا نشسته‌ایم

لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک
چون کشتی حباب بدریا نشسته‌ایم

بوصف آن خط سبزش سخن بسبز میارم
ز ابر دیده نمناک واهم ورشیم چشمش
پریده اندر هوای حسن سبزش طایر جانم

چو پسته از شکرخند لبش سخن بسبز میارم
چرا گاه غزالان قسمتم سبز میارم
برنگ بال طوطی تا گفتن سبز میارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه‌ها سیب ذقن سبز میارم

کوشش بجا نساز در رزق انسان بیش و کم
گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فقرش

از دولت عشق و غم طلبیان بیش و کم
هم نشد یکدانه از رزق عزیزان بیش و کم
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم من از دست اجل
چون غنی ترکی کنم ترتیب دیوان بیش و کم

ز بر دمیدن خط نگار می ترسم
ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشم
الم نبود ز برگشتن زمانه مرا

برنگ باد خزان زین بهار می ترسم
مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزل است ترکیا که گفت
برقعهٔ که ازین ذوالفقار می ترسم

خون دل جوشد چو مست بهار گریستم
گر تو جانم نیستی من جان نثار گریستم
گاه میگردم [illegible] گاه اندر کوهسار
[illegible]
کس [illegible] گشته‌ام
چشم [illegible]

سینه‌ام پر داغ شد چون عذار گریستم
ور تو دانی دشمنم پس دوستدار گریستم
آخر ای گردون بگو تا کی فزار گریستم
[illegible] گریستم
[illegible] گریستم
[illegible] گریستم

هر کسی [illegible] دامن [illegible]
[illegible] گریستم

سالها دل [illegible] داشتم
[illegible]
[illegible] بسیار بود
شد [illegible] تعلق‌ها مرا

[illegible] برداشتم
[illegible] برداشتم
[illegible] برداشتم
طبع دریا گیری در جیحون گوهر داشتم

[illegible] پیچیده بود
بسته با اندیشان میان بر برداشتم

[illegible] در گلو انداختم
[illegible] نوک [illegible]
چون [illegible] آن گلفام [illegible]
[illegible]
تا زیت [illegible] کافر [illegible] دار سان

این [illegible] کرده در گلو انداختم
[illegible] در گلو انداختم
تا [illegible] کرده در گلو انداختم
[illegible] کرده در گلو انداختم
تیغ [illegible] کرده در گلو انداختم

لقمهٔ زهر فراق یار هنگام وداع
تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم

مدتی بود از غم او طبل در زیر گلیم
این ذیل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقل قرآن رخ خوشخط او از خطا خویش
ترکیبا تحریر کرده در گلو انداختم

ناله بر پا کنم که یا ناکسم کو
وحشت در پا کنم که یا ناکسم

ای رفیقان ز زار نالی یا
حشر بر پا کنم که یا ناکسم

یوسف من بجواب باز آمد
دیده را وا کنم که یا ناکسم

گفتگوی از آن لب جان بخش
با مسیحا کنم که یا ناکسم

ای جنون مژدهٔ بهار رسید
رخ بصحرا کنم که یا ناکسم

بلیش راحت درین غزل شرکی
لب خود وا کنم که یا ناکسم

صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم
جز قبلهٔ رخ تو نماز ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه‌ها
مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم

بینم نه غیر سایهٔ تاج سر بفرق
گر سر بزیر سایهٔ بال هما کنم

ای سرو خوشخرام بیان ره که آمدی
دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

از ظلم کشتن و ایذای میرزا
در روز حشر محشر دیگر بپا کنم

ولہ

چین را بچین زلف تو اثبات میکنم
قربان تار موی تو تاتار می کنم

هر فرد هیچ صورت دیوار میشود
آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

با دوستان دوست نزیبا دشمنی
تا هیچو یار طاعت اغیار می کنم

تفکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

یا رسول الله نگویم عاشق بیمار توام
ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشم بهی
گر لبت نام شبی روشن کن از انوار خویش

جان بلبها لیکن اندر شوق دیدار توام
دارو از دست خودم درده که بیمار توام
خود بیا روشن که من مشتاق دیدار توام

تحفه‌ای [illegible] نیست با ذهم راحت قصر بهشت
[illegible] افتاده زیر سایهٔ دیوار توام

[illegible] نیافتم
چون ناخت ترک غمزهٔ تو بهر بیمار تم
[illegible] تو تحریر یافت شد
[illegible] نیست امانی که منم
شد از جهان دوست مسجد [illegible]

ولہ

[illegible] نیافتم
بی کنج گور [illegible] نیافتم
[illegible] نیافتم
بیا افتاد [illegible] کنم
[illegible] شیخ [illegible] کردم

بهر دم تازه [illegible] هست داغ سینه ریشم
ز آسیب خزان دارد گلستانی که من دارم

[illegible] آمدم
من [illegible] ز شوق [illegible] یاد
[illegible] گریم [illegible]
گر [illegible] ناتوان شده ام

چون از [illegible] نظاره [illegible] آمدم
[illegible] آمدم
حرفی نگفتم از زبان صد بار بر دار آمدم

ولہ

[illegible] عشق نوجوان شده ام

در غم چشم سرمه سائی کسی … زار چون میل سرمه دان شده ام

ترکی زار از غمت ای ترک
چند گویم کزین چنان شده ام

دل را بتیر نرگس مستانه شکستیم … این شیشه گلرنگ به پیمانه شکستیم
تا شیشه با گلبن سبحه ببستیم … سر را بخیال چشم میخانه شکستیم
زان پیش که بر شمع جمال تو بسوزد … از رشک تجمل پر پروانه شکستیم

وله

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم … ابد مردن چون شد دیدار را آزار کم
تا تو قسمت گر دانی شود زاهد خموش … گفتم و صبا و چون دانی کند گفتار کم
بشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست … غوطه دل را سپید در کف گوهر شهوار کم

وله

بیا که از غم هجر تو جان بلب دارم … بسینه سوزش آه و فغان بلب دارم
مرا ز درد دل خود نیست بر زبان حرفی … مگر ز مرگ غنیمان فغان بلب دارم
گهی ز سورهٔ قرآن بیان کنم تفسیر … گهی فسانهٔ عشق بتان بلب دارم

وله

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم … وز زلف تا بباده سنبل خبر کنم
از خاکمال قدر کشد فخر حاصلم … با حالان بار تجمل خبر کنم

ترکی ز نغمه ای گلسوز و دلکشت
با روح پاک بلبل آمل خبر کنم

بچشم خاک در دیت ای سوار می روبم … بیا بیا که ز راهت غبار می روبم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب … غبار جادهٔ آن شهسوار می روبم
بیا که از مژه خاشاک خس نه دیده تر … ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

گه چون از خنجر مژگان نخونخوارش طپیم
گه بخاک از آتش رخسار گلنارش طپیم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام
او کند نظاره و من زیر دیوارش طپیم

تا بکی چون آسیابان هر شب از تب گرم اشک
تا سحر تا کی بیاد چشم بیمارش طپیم

پیمانه بخشا که دست تو ببوسم
از مستی او دیدهٔ مست تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از شیشه پر دشنام
من لعل لب باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جا که از شوق نشینی
صد بار من آن جای نشست تو ببوسم

وله

ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام
من مریض لادوا از چشم بیمار توام

خستهٔ تیر جدائی هاست بیپایان شدم
کشتهٔ تیغ تغافلهای بسیار توام

وله

ساقی بخاک ریخت شرابی که داشتم
مینا شکست از می نابی که داشتم

بیش از دو روزها نه [illegible] بهم نبود
آخر سفید گشت خضابی که داشتم

وله

سر به این ناسفته خاک در دلدار بچشم
روشنی کرد غبار قدم یار بچشم

کافر عشق تو گر دیو ببیند ناگاه
نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم

وله

داغ کهن اگر بشمردن در آوردم
گلهای تازه را بفشردن در آوردم

بیشمار روز وصل بهجران کشیدگان
شبهای فرقت از بشمردن در آوردم

وله

دولت صد پادشاهی در فقیری یافتم
گنج سیر شجهت در گوشه گیری یافتم

چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود
آنچه می جستم به برنائی به پیری یافتم

وله

بیرون زخانه می نهم پا ز درد چشم
چنبم بسان سنگ نه از جای درد چشم

بینایی به تیرگی ام و کورم به روشنی
کارم چو شیشه گشته درد از درد چشم

پیاده بیست ای شهسوار گردیدم | بجستجوی تو مثل غبار گردیدم
ز گوشه چشم آسیبش بمرغ نخیزد | مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم | این قیامم بسفر بود نمیدانستم
شعلهٔ سوز دلم هست که خواهم آتش | اشک من خون جگر بود نمیدانستم

وله

نشیند از گل من جوهر نمک در چشم | ز نوک خار مژه افکند خسک در چشم
شراب لب تو اگر خوردام سمی در کام | بخواب لب تو گر ز خم ام نمک در چشم
از آن ز صبح بیاض حسود دیده بخفت | ضیای مهر بتو آید که شیرک در چشم
ز لعل رخش تو گردی که از زمین خیزد | بسان سرمه کشد سر فلک ملک در چشم
نظارهٔ بت دنیای دون گرانم | طبابتم میزنم هر دم از نمک در چشم
خدا کند که ز خصم سل گردن را | خیال زلف چلیپای تو کجک در چشم
بذوق نرگس مستش خیابان ز خود رفتم | که می ز فرق بر انداختم گزک در چشم
عجب مدار که آیا بسر گردد | کند لعاب لب لعلت اسک در چشم

شوم بیار سیره دید چهار تا شرکی
غبار پاش بنقیا دیک بیک در چشم

بیاد حق چو نه چشم دل از درون بندم | چه میشود چو در دیده از برون بندم
بتگ هی نه بهد نقش پای من بستی | که کوی او چو روم نعل واژگون بندم

وله

شبیت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم | صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب نمیشود | مانند کوه لب ز سخن ابتدا کنم

وله

مه‌جبین را همنشین آورده ام | آسمان را بر زمین آورده ام

اول اول سیر دعا کردم — وله — بوس وقت دعا کردم

بدور ناتوانی گر ز راه پا می خیزم — وله — فتم چون نقش پا هر جا نه دیگر پا بخیزم

شب نظر بر قامت آن خویش انداختم — وله — گر چه پیش چشم پیچ باسک انشا انداختم

شور خامش چنان چون درد دل با پا بگیم — وله — که گویا آن همه با تصویر سنیا دیدا بگیم

نگاه نرگس ار کنی اسکه گلها ز چشم — وله — فرش به که بد شوق قاصد حشم

ز شور زاغ لقا یا صدای نغمه بلبل — وله — نه بر بخیم چو پیش پاوه تو دست لقمه

تا سراغ من نه دیگر و تقدیر سیاه — وله — کوی یار است بقتل بر خاک نظاطان آدم

بر رنگ سیاه میخواهم که آتش شوق — وله — شب چه است چون گرد تو کردم

تن چنین کاست نبار دنیا — وله — گر سینه خویشتن گرانی دارم

چنان شکم شده سیر از هوای چرخ — وله — گزان گر به سکین به سر پیدم

اگر بنر می رانم گرد و مدعی سختی مکن — وله — سپیدی ز سر خود چرا شد پیدا که نقش تمام

شب فراق تو محقق بدل چنان دارم — وله — که چون لب بند دل شب زده نهان آدم

سخت جانم ز تن چو جان نرود — وله — گریه است وداع یار بردم

لمی اردشیع وعده وصال هم نمیرم — وله — نشنیده که دنیا با میده بیست نایم

از سر انتقال او هر بار — وله — نگاه بر بام و گه بدر آیم

سر خم کهن قالو نیابی زود — وله — گرگ باران دیده می افتند و شوانی

بجگر پیر انگه ار دو چه بیاید آسم — وله — خشک شد چرا لب نو رد تو تر ز پا اسم

گفت ایشان ناآشنا گر چنین دو تنم — وله — ترا من می شناسم لیک تا مست شدی فراموشم

بخوبی صیکند با من سخن ناآشنا گشته — وله — که گویا پیش زین با دست که چه آشنا بودم

[illegible]

هست موزی را بموزی از ازل همسایگی — وله — می‌نهد وید خر مغیلان هیچ در پای زقوم

به نسیم یاد گویان کیسه تهل — وله — نه خبر از گل به گل حرفی شنیدم

گلشنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر — وله — کم از کلاه فرنگی نیست کلکم

شب گلستان عارضش از شوق — وله — همچو قرآن ورق ورق گشتم

دل چو شیخ گر روی دستی زند — وله — کی الیس خم از سبب او زنم

ضعف می‌آید فزون از گردش قسمت مرا — وله — هر کجا تشنگی برای آب گردش میروم

شد نصیب سوختن دل فزون از آب اشک — وله — چون بباران بیشتر تابد بشب تاب کرم

ساقیا سخت دل شد کباب — وله — همچو مینا در آستین دارم

پیش شوخی شیرین سرا پا گریبان نیشکر — وله — او سست بر کند از تن هر عزیزی تلخکام

نیست پوشیده بانه لباس نیکان — وله — تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام

کوچه گرد آشفته میگردد ز خلوت خانه — وله — سیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم

سر کی کلاه فقر بستا نهاده‌ام — وله — زانو برای حضرت سلطان نمیزنم

در ره میخانه گر واعظ شود با من دو چار — وله — تا بپرسد گویش حضرت مسجد میروم

بدشنام لبش بود آرزو هم — وله — نصیب غیر شد چون بوسه آن هم

با من از ضعف تاب جنبش نیست — وله — زنده‌ام لیک مرده را مانم

ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش — وله — من سرنگون ازان که بکویش حسابان روم

شرم می‌دارم که یار آید اگر بر تربتم — وله — نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم

شعله آه ضعیفان کی بجوش آید دلش — وله — آتش اندر تن نیفتد از شب تاب کرم

امروز سر بسر ازان ماه من آید — ول — نا شده آگاه که مهمان شبی‌ام

ترکیا بنگر شعور واعظا ناشسته رو
راز دار عاشقان را میکند رسوا زنام

صحبت دل با تهیدستان از حدیث گفتار گرم
کز شعاع شمس گردد سنگ کهسار گرم

وله

دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است
موی مژگانت ترکی سرمه بلوریم چشم

وله

اشک گلرنگ از چشم تر انداخته ایم
در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم

گاه دل را بسته گاه سر انداخته ایم
اینجا از ناست بپای تو در انداخته ایم

تا نگاهی تو شکستی تر انداخته ایم
مهر و مه را چو سفال از نظر انداخته ایم

چون ز بزمش نشود دشمن بد خو بیرون
که لقب آه در او شهر انداخته ایم

جان و دل چیست که داریم ز معشوق دریغ
سر و دل در کف آن فتنه‌گر انداخته ایم

بود مشکل بلجید باد دل نالان خفتن
تا ز پهلوی خود او را بدر انداخته ایم

سینه آماج کند خواه بدوزد دل را
ما که از سهم سپاهش سپر انداخته ایم

شعر خوش آب شده در بزم رفیقان خوانیم
از صدفهای مضامین گهر انداخته ایم

شام غم ما بدمد صبح الم ما بدمد
بر رخش چشم که یار دگر انداخته ایم

جاذبه شوق ببین در شب صحبتش که زشام
دست چون شانه بموی کمر انداخته ایم

جمع گشتند حریفان چو مگسها ترکی
بسکه بر صفحه معنی شکر انداخته ایم

ردیف النون

بر تخیز و تازه فکر از طبع یاران کهن
شد ز پیکان تو هر لوح غذا سینه ام

دیده کم تر سبز سید در محل بستان کهن
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل پوسیده می گنجد کجا عشق جوان
برنتابد بار چیزی جامهٔ دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد دراز
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان گنج
نشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه‌ها
نرم می باید غذا از بهر دندان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بینم ترکیا
تو بلا بارو تر از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر کی از گل با فشاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه‌ات پیدا تن گم گشته‌ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منفعل چون مه ز گردشهای چرخ
بخت وارونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پی شوم از سوز غمش
آب وقت تفتن کز کباب آید برون

طرح مشکل بشود سهل سخن در وقت کجا
گر زمین سخت جز کاوش آب آید برون

جز ملامت‌ها نشد دل شوریدگان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته‌ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از آن
از لب هر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادیده‌ای
بعد مدت گر ز صدف دُر خوش آب آید برون

خانه‌اش دوزخ بود مانند شیطان گر کسی
از جوار رحمت آل بوتراب آید برون

نیست بس لذات دنیا می نگردد دستگاه
کی ز لفت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری ترکیا داغ غمش در دل بود
آمد از باغ جهان فصل شباب آید برون

قلم در نعت پیغمبر روان کن
زمین شعر برتر ز آسمان کن

سخن را سر کن از زلف مشک‌فامش
سپهر صفحه را عنبرفشان کن

همین دولت ترا ایزد اگر کرد
نه بر خود ناز چون نودولتان کن

ز بخشش کامرانی گر نشستی
نظر بر حالت افتادگان کن

غم مجنون مخور ای مرغ محزون [illegible]
بفرق همچو مجنون آشیان کن

یقینه [illegible] بر [illegible] شاند
حذر از دشمن شیرین زبان کن

سلیس سخن‌دان مرا استاد شوقی
نخستین با گرامی امتحان کن

دل بدو زلف بستم گرچه تواند کردن
یک مسلمان بدو کافر چه تواند کردن

سر به پای چو صبا بی زر چه تواند کردن
با نخسته لب به شکر چه تواند کردن

شعر لغو است اگر بی‌جگر کاهش مویس
ابر اگر نیست باشتر چه تواند کردن

خامه کار سر کلک طبع چه موزون نبود
دست بشکسته به خنجر چه تواند کردن

دانه خشک از ناله‌ام می‌جوشد
برگ پژمرده به نشتر چه تواند کردن

هست پیچ رو راست چشم احول
خط کج گر هست مسطر چه تواند کردن

ببرد دست نشایست نگیرد چیزی
عشق او با من بی‌سر چه تواند کردن

گرمی حسن کجا تفته جگر را سوزد
آتش برق باخگر چه تواند کردن

اندرین دار خرابی دل بشیاد مجنب
خواب در خانه بی در چه تواند کردن

طبع افسرده ز اصلاح نگیرد رونق
شاخ پژمرده به زیور چه تواند کردن

عاقل از طعنه جاهل نه بجنبد شوقی

که ره اصدمهٔ صرصر چه تواند کردن

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن | بکار آید شبی این گریبان آستین دامن
بدرم پیراهن خویش ار سلامت از سگ کویش | بدرد آخرش دربان گریبان آستین دامن
جنونم نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش | بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن
زدی تیغ خود بیشوید از خون مرا قاتل | مگر کی باشد شغل نهان گریبان آستین دامن
شب فرقت چو سهر دان سرشک چشم پرنم | بشوید پاس گاهان گریبان آستین دامن
کنم تا قطع از جوش جنونش بافتهای من | نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن
دل دیوانه رام چیند گل باغش اگر باقی | بود از پنجهٔ طفلان گریبان آستین دامن
نه وقت میکشی جز گوی تا با تو عسس گیرد | که من دارم نه بی تنبان گریبان آستین دامن
نمایم بر قعه دوخت رزش یاد بردم مقدم | کنم فرش رهِ مستان گریبان آستین دامن

به برمش ساند دل ظاهر شود بر غیر چون ثمری
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

تعلق دارم بروی یار پنهان | چه گلها چیندم از گلزار پنهان
بستم دست او در بزم لیکن | دو چشمش چار با اغیار پنهان
تبسم لعل میگونش نهانی | که می را میخورد میخوار پنهان
کنم چون دل خون گشته تا کی | بود تا چند این افکار پنهان
عیان گردید از عشق آخر | چو جان گو کردمش بسیار پنهان
بود نادان زند کو باده ظاهر | که دانا میکند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد شملی

روم امشب بکوی یار پنهان

آن خیال مضمون نو از فکر من آید برون — بی تکلف از زبان ما چون سخن آید برون

گر رود ذکرش بخاک کشتهٔ تیغ غمش — پاره قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم میدهد — گر کسی با گلرخ خود از چمن آید برون

ساز ذوق افسرده است شاید چو تصویر الراز قفس — آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان — کز نشتردان پیشتر مو از تن آید برون

اوّل از داغ ولا می پرسش شرکی خبر
چون نسیم آنکه از باغ دگر آید برون

دل ناتوان چه خواهی برکاب یار رفتن — که پیاده می تواند بشه سوار رفتن

من پاره گشته کفشی چه بدشت عشق تازم — که برهنه پا تواند بخار زار رفتن

دل ناصر انگفتم که ستاره میکشیدش — بسر کوی یار باید که نه بار بار رفتن

چو بزندگی نخوردی غم من چه حاصل اکنون — پس مرگ بهر ماتم بسر مزار رفتن

چه اثر گرد ... سینه سر — که به تیغ تیز باید پی کارزار رفتن

... کرده خویشی — که بخنجر سیاست توان به شهر رفتن

... چشم واکن — که بسیر باغ باید دم نوبهار رفتن

زلفش کشیده دستی بهوای زلف تازد — دل ما زمین نخواهد بسوی نگار رفتن

دل داغدار گوید چو بغنچه باغ بینم — که بخنجر نگار باید به لاله زار رفتن

ره کعبه نیست این ره که روی نیاز شرکی
بدو صد نیاز باید بحریم یار رفتن

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون | کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب بخشش از بام چو گردد طالع | از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

می‌رسد دست به معنی نه به تحریک کاوش طبع | تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ز ساز | نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پیچ‌تاب شد تا شب گردم | تا روان دل بیتاب نیاید بیرون

زاید از زاده تاک سحاب گهر | در خوش آب سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش و خرد هستش با
ترکی از خطهٔ پنجاب نیاید بیرون

در هند گشت ناسخ هر پیر شعر من | ایران گرفته است جهانگیر شعر من

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست | تا حشر زند لب سینه به تأثیر شعر من

در فکر تار موی تو تا دل شتافتم | پر پیچ شد چو زلف گره‌گیر شعر من

از بسکه صحبت‌ها سر قدرت گفتم معنی آن | برنا شود چو بشنود پیر شعر من

ترکی نزادم ارچه به هندوستان مگر
ایران گرفته است جهانگیر شعر من

ای فدای سرو بالایت نه من صد چو من | محو گلزار تماشایت نه من صد چو من

ذره‌سان تابنده گردید از تا پا به فرق | از فروغ مهر سیمایت نه من صد چو من

در میان خاک و خون افتاده آهوی تو | کشته تیغ تمنایت نه من صد چو من

زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار | بسمل تیغ تمنایت نه من صد چو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف البیان

تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من
بستهٔ گیسوی سیاهت نه من صد همچو من

صید پیچاپیچ گیسوی و بسینه پیکان ترا
وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من

عندلیب گلشن حسنت هزاران گشته‌اند
قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

تا که پیدا شد نقش نقطت بسته در دلهای خلق
خون جگرها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در شهید نه تنهاست بیابان سخن من
بردند بخود مردم ایران سخن من

هر نیچ چو تو شکر نباید چو سرالی
ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من

از بسکه ثنای لب لعل تو بگفتم
تا بهره شده از لعل بدخشان سخن من

یکبار درید بیاض از سر خجلت
بشنید چو در بزم حریفان سخن من

شکر که بصد شوق بقانون در بالی
گویند به هر محفل مستان سخن من

نایم ز در خانه برون گرچه علامی
رفتست مگر تا بصفاهان سخن من

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن
کفش مست بر سر آن تندخو باید زدن

تا نه بگشاید بغیبت مدعی زخم دهان
بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن

تا نه سوزد گرمی او سینه‌های ساغرکشان
بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

گر کسی بر بایت انداز د علامی خشت ظلم
بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن

یار کم خواهد بجا بنشستن و برخاستن
شه نخواهد با گدا بنشستن و برخاستن

تا بکی ای دل بدریای غم دنیای دون | سر گران چون موجها بنشستن و برخاستن

بعد مردن هم نخواهد غبار جسم ما | دور از کوی تو تا بنشستن و برخاستن

در تلاش رزق همچون طایر شکسته پر | آخر ای دل تا کجا بنشستن و برخاستن

گر دولت حاضر نباشد پیش حق بیجا بهست | در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن

چون نه بنشیند نفس با من که خواهد دمبدم | آشنا با آشنا بنشستن و برخاستن

کار من در پیش او افتادن و غلطیدنست | کار او از من جدا بنشستن و برخاستن

با خدا یاری اگر خواهی ز بنیاد دوستان | ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن

همچو ره گم کردگان در جستجوی کوی دوست | چند ای دل جابجا بنشستن و برخاستن

گفت ترکی عاقبت پیچان عزلت گیر را
من نخواهم با شما بنشستن و برخاستن

چون قضا آید ز دنیا سر بشر گردد برون | نیست مردی کو ز مردن پیشتر گردد برون

سخت گفتارست دل دشمن بخویش آرد گر | افگنی گر سنگ بر سنگی شرر گردد برون

کثرت نعمت نشان مرگ سر دونان بود | میدهد جان چون ز جسم مور پر گردد برون

با خموشی میل کن تا پاک گفتار شود | بسته چون باشد صدف از وی گهر گردد برون

ولہ

رنگ گل باید نه در گوش تو وصف ای سیمتن گفتن | سرو کی ماه ای نزیبد نه از سمی سخن گفتن

نه زیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت | ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

نه عیب رفتگان برگو بلی عیبست گفتارت | که هم عیبی بود عیبی ز مردان کهن گفتن

لکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی

نزیبد مرد عاقل را سخن از قحبه زن گفتن

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن
که با این جور بر گردن شکن را بیشتر خوردن

لب من خشک میگردد چو بوسم لعل نوشینش
گر از فرط تشنگی میباشد از شهد و شکر خوردن

نیست عیشی رسد از شیرین کین باده رنگین
فرح کی بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن

بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران
کسی بی تقسیم و احباب نیست تنها نوش خوردن

وله

بر دل نازک گران با عتاب انداختن
جان من سنگ است بر جام حباب انداختن

پیش زبان گویا تاثیر دم پاکان شود
از نسیم قلیان صد لخت ز آب انداختن

گر از صحبت پاکان نباشد با صفا
بوسه کی زایل نگردد از گلاب انداختن

سپهر قلم از لطف میکند مانند پیشه
خاک بر روی قمر از آفتاب انداختن

وله

هست شاید دلش از سنگ و تن از آهن
تا کند خواجه زردار سخن از آهن

از خدنگ نگهش تو گردد غربال
گر سراپا بود ای شوخ بدن از آهن

دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد
مشکن از سنگ سر و تیغ مزن از آهن

لب پیکان تو اندر تن عریان نشکست
گویم خلق که پوشیده کفن از آهن

دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیاد
قفسی ساخته ای مرغ چمن از آهن

نرم گشتند با بنده دگر سیم و زر
دیگر و قلب امیران دکن از آهن

هست ناکام صدف غمل بیاض تکلم
گر بود بسته سر و شانه تمن از آهن

از نوای سخت دل ان ناکه فاسد نه
سر شهید از سنگ بخواهند و لبن از آهن

ای بت از سرمه دنباله کشیدی در چشم — بسته گردن آهوی ختن از آهن

گرچه سنگ بپوشم تن خود را شده گی
ژاله بارد بسرم چرخ کهن از آهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین — فتادگی من و سرکشی اینان بین
کند بسینهٔ من کار نیش عقرب ها — حروف نیشتر نیش همنشینان بین
دماغ بهری ام می پزند بی مغزان — خیال خام حریفان خوشه چینان بین

ز پاسکالی هر روز و شب بشد شکی
تنم غبار رهِ توسن حسینان بین

وصف قد سروی تو در اندر زبان زبون — باشد میان کوی تو ذکر خیابان جنون
ای دل اگر ترا به جهان یار گشتن است — از اندرون محبت دنیا بران برون
تا در نظر و دیده مستت نمی رسد — بنگر که مانند تخم چشم عیان عیون

محروم اگر کنند غلامی چو نقش پا
سگی خاکِ من شود در رهِ دلبران برون

شد جهان از رخت جهان روشن — که ز رخت آسمان روشن
ای صبا خاک پای یار بیار — تا شود چشم عاشقان روشن

ترکیا از فروغ گوهر سخن
نام من گشت در جهان روشن

گاه پیپی ایاغ شد روشن — گه بروغن چراغ شد روشن
بی سبب بو از خسیم سعی — تا کشیدم دماغ شد روشن

لاله‌سان باز از شراره عشق — در دلم کهنه داغ شد روشن

وله

روشن بجهان گشت چراغ سخن من — چون مه به فلک هست ایاغ سخن من

شهباز معانی بزند پنجه بر ویش — بگرفت سر آن کرکس که کلاغ سخن من

باید ز حریفان نکند میل غلامی
رسید سر آنکه ایاغ سخن ما

به بندش قدر شعر پست برتر میتوان کردن — عروس زشت را زیبا بزیور میتوان کردن

مئے لعل از پئے بیهوشم کند در محفل اے ساقی — سیه‌مستم ز چشم مست دلبر میتوان کردن

بجانم زنده گر از صدمه سنگ جدائی ها — جدا فرق مرا از تن به خنجر میتوان کردن

نیابم گر گذر امشب به بزم آن قمر طلعت — بجاے رخنه دیوار بستر میتوان کردن

اندازد دلش سوراخ آخر سوزن هم — بتار آهنی ره زدن بگوهر میتوان کردن

نیاید گر نظر اندر جهان خالص مسلمانی — بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن

بنرمی کام دل جانا ز حسن سنگدل گردد — گر زهر تلخ را شیرین بشکر میتوان کردن

پلنگ مرگ چون تازد بسوی خواجه ممسک — چه از زر میتوان بردن چه از زر میتوان کردن

سر خارے که دایم در جگر انداز نوک تیر کاریش — بسوزن گر برون ناید به نشتر میتوان کردن

میاموز از من ای مجنون طریق عشقبازیها — چو واقف نیستی زین راه رهبر میتوان کردن

زیانم گر نبیند غمزه چشم جفاجویش — تماشاے بیدادش بمحشر میتوان کردن

غبار آه من گر از زمین سینه برخیزد — دل گردون نشینان را مکدر میتوان کردن

بمیدان خیال ما نسنجد ترکیبا عرفی
مقابل در سخن ما را بسنجر میتوان کردن

بچشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن — مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن

برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی — بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن

کجا رسم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

وله

بدوش سر نگذارد ز بی زری دل من — که خاک پای کسی شد ز تونگری دل من

خدا کند که شوی بسته بزلف کسی — چنانکه در خم موی تو ای پری دل من

نبود گرچه خدای سخن ولی میداشت — بدور خویش خطی از پیمبری دل من

وله

مرغ فکر من بآن پرواز می آید برون — کز کمان تیر قدر انداز می آید برون

وله

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون — عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بی برگی اگر مقراض الفت زچه رو — بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

وله

خوردیم بسکه سنگ جفای بتان بتن — یارب کنند یارب ما هم زبان زمن

از ناوک نگاه دلم را نشانه کن — وز زلف تابداده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین زبان دهن

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن — خود را اسیر دام بلا میکنی مکن

از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت — کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

وله

زین کهنه دیر کجا باشم بجز مردان برون — تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون

نگذرد از تنگنای دهر نفس فربه ات — سر که غیر از رشته کرد از سوزن سوزن برون

وله

زیر و بالاست بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گرد نیم — می برد ننگ بادشا بر من

از بهر نقش پی ز ره جستن کشاده کن
این کلب را بگیر و بگردن قلاده کن

آهو صفت نثار مدار چشم تو دلم
هنگام قتل من صف مژگان استاده کن

جز رنگ نیست در گل بیجا ر بوی خوش
ای ساده لوح رو به بان روی ساده کن

دام کمند زلف بدوشش افگنده
خنجر بکف ز ابروی زیر آب داده کن

تا پیش تو شود چو گرامی نه بی ادب
ترکی نه تربیت ز پرستار زاده کن

همره نیکان نباید زشت آئین داشتن
نیست لازم کینه را با مرد بی کین داشتن

غیر شیرین سنگدلان نیست آئین کسے
ترشروی کردن ولیکن سے شیرین داشتن

ولہ

ساقی بده جام عنب نیمی باو نیمی بمن
تا نشه بخشد از طرب نیمی باو نیمی بمن

دارد شریک آن مه لقا در بوسه من غیر را
می بخشد این شیرین رطب نیمی باو نیمی بمن

ولہ

از آن نه گلشده بی تو چراغ دیدهٔ من
که بود روغن خون در ایاغ دیدهٔ من

نشان حلقهٔ چشم خیان زگریه فتاد
کجا جز است نظاره سراغ دیدهٔ من

ولہ

مرا کوه گران است از ضعیفی بار پیراهن
سبک خار است از کاهیدگی بهر تا پیراهن

تعجب نیست گر چون سوزن بی رشته گم گردد
کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن

ولہ

آنکه گم دیست شد آرزوی او بکن
و آنکه رخ می تابد از دیت نه روی او بکن

بر فگن بار خود آرا ای اگر آزاده
تا تنه انگشتان نما تکیه از بازو بکن

ولہ

عشق خالق حیث از مخلوق بی پروا شدن
حب دنیا داشتن بی مایل عقبی شدن

ولہ

شهپر شهباز فکرم بست دست مشکلات
ورنه مرغ صدره میکشتی شکار مبتگیان

بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا ‌‌ ‌ تا کمان شد بلند آویخت آن ابرو کمان

وله

بگو قیمت غم بستان اگر تو باشی و من ‌ ‌ تمامیت دل سوزان اگر تو باشی و من

بشرط آنکه نباشد رقیب همراه است ‌ ‌ روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

وله

مدعی خواهی همی همزبان باشدن ‌ ‌ قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن

ببینم ازجا اگر وقت تماشایش بخواب ‌ ‌ چشم من امشب کند تک خیال واشدن

وله

زینت عز رسول الله که لولاک است در شان ‌ ‌ نهی قدر معلی اش که تختش بسته فرمان

چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی ‌ ‌ که بدین ارمغانی نیست بهر پروران

وله

خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن ‌ ‌ ای غریق بحر حرص آب ز رگ کالا مکن

برکنار از بحر عشق اگر دولت آشناست ‌ ‌ زورقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن

وله

نیست لازم پای دشمن و دست افراختن ‌ ‌ سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن

وله

کی درم از تنگ دستی مسکان آید برون ‌ ‌ شهد بگذارد مگس از تن چو جان آید برون

وله

از غم عشق تو گر ماتم سلامت بعد ازین ‌ ‌ روی خوبان را نبینم تا قیامت بعد ازین

وله

چون زحد بگذشت پیری تن بجان گردد گران ‌ ‌ مهمان دیرپا بر میزبان گردد گران

وله

از گران باری سبکساری نباشد بیشتر ‌ ‌ بهره چوب از دریا شود آهن بیرون

وله

چیست نزد ار قطع و نثر از بر نماید باده گو ‌ ‌ طفل بی شیری ابینداز و شتاب اندر دهن

وله

کاش می باشم بحسرت مبتلا در درد چشم ‌ ‌ تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

وله

شبهی فرشته چو دایم برای حق خبری ‌ ‌ چنانکه بهر خورش دید لیالی رمضان

وله

شنازان بجو داد تحسین بشعرت میکند پاداش ‌ ‌ که باشد تحسینش اگر دانا کند نفرین

وله

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست ‌ ‌ دلو خالی تا بود از غرق می یابد امان

رخ ببوسه ته نشینان کن که گردی با مراد | دل و در چه میرود خالی و پر آید برون

وله

تکیه از کنون و همه که از دست ضعیفی | تکیه حیات از خدائی سر ناخن

وله

چو تنگی میروم در خانهٔ فکر | بتر دارم سری جز پای جانان

وله

امشب از شمع بزم غیر شوی | تا سحر خانه میکنم روشن

وله

آفت رسد ز رحمت بیوقت ترکیا | باران بلا بود پی کشتی نشستگان

وله

برنج و صدمه میان سخاوت پیشه کاری | نباید و بر نهال بار در سنگها باران

وله

غم مردن بدل ای بی خبر کم کم گوارا کن | درین تا سوز زخم نشتر کم کم گوارا کن

وله

مشکین خط تو دور رخ چاه آتشین | می بینیش هر آنکه زند آه آتشین

وله

می ترسم از حریف فربه گو چنینم ضعیف | مور برد از گران باری ز بار خویشتن

وله

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما | که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین

وله

با غیر تجشی بوسه گر لیکن بده دشنامها | کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن

وله

دل اگر سرد است سوزانش ز آب گرم شک | چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن

وله

تن ز شرم پیش زبان آورند در صحبت سخن | ترکیا لب بندم از کج بحثی بد شاعران

روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه | تا نتابد جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

عهد پیری کن بسر صحبت تنگ لبان | گل چو گردد خشک می باید بقند آمیختن

ردیف الواو

دم تناظر بهر ساعت از زمانه مجو | درین مقام قناعت بیش جا و دانه مجو

مفلس سیر گشی خورده ... | برای نان جوین از گدایها نه مجو

ترقی فکر دقیق کنایه از گفتن یعنی چون فکر میکنم سر خود را یعنی جانان بر دارم یعنی تن مرا پای او می شوم

یعنی پیش زبان ... در صحبت سخن ... خاموش میشوم ۱۲

چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین
ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو

بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است
دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو

چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان
ببرگ ریز تکلف ز آشیانه مجو

تمام عمر بسی کردم قیام گر خواهی
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

ز خاک کوی غلامی مخواه دولت بهر
درون کلبهٔ مسکین گدا خزانه مجو

دل بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو
عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو

معنی شکار عادت شهباز فکر ماست
شوخی کشیدن اندرم آهوی سمند تو

آه این چه طاعت است که گرشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو
جان ده ز درد فاقه ولیکن ز جا مرو

پر گر بود ز دانهٔ گوهر کف کسی
مانند آسیا بقفا لیس ز جا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

چون شدی پیر ایدل از یاد خدا غافل مشو
زین سبق اکنون چو طفل تا سحر غافل مشو

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت
در کهن سالی ز حق ای پیر خطا غافل مشو

جام جم را کاسهٔ دست گدایان میکند
منعما از گردش چرخ دغا غافل مشو

وله

بزم من ماتم سرا شد چون خرابه جای او
بیکسی در پهلوم بنشست تا برخاست او

وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش
با غمم در سینهٔ دل [illegible] برخاست او

اگر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو
شد چو موی تو سپید آئینه از طاق دل
پاک طبع از هر کسے آمیزش خود میکند
راستی شیوه لا زوال بود

ولہ
سرکش از هر کس بدین پشت دو تای خود مشو
وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو

ولہ
آب در هر شیشه که اندازی شود همرنگ او

ولہ
کس ندید آسیب از دور سپهر

ثرکیا از بیشی هر شے خرابی رو دهد
گشت ریگستان شود سیلاب ار افتد در و

ردیف الهاے هوز

از صحبت جلسے نا اهل ارکنی در خانه
جاے خود ای دل مکن در حلقهٔ زلف سیاه
نیست غم از سینهٔ سوزان دل تفتیده را
حق پرستی میگریزد از دل دنیا پرست
عاقبت بر باد خواهد شد ز سیلاب فنا
هیچ زلف خوبرویان خانه بردوش ست
عکس جام چشم مخمور تو تا افتاده است
میکند غارت دلم کاشانهٔ عشقش ز جان

مي بهي رد گر برد اندر کبوتر خانه
می نهد عاقل کجا پاے به اژدر خانه
هست آتش خانه دایم سمندر خانه
منزل مومن نمیگردد به کافر خانه
بست تعمیر کن یا سازی بر تر خانه
در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانه
شد دل امستان سراپای ساغر خانه
تا خیش شاید نظر در دیگر خانه

ثرکیا حاشا که از همسایهٔ بد بهتر ست
گر بود ما بر دهان سیل دا ثر در خانه

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه
بلبل شیدا بر روی گل که یا دارد نگاه

تا بکی مغز سرت چرخ دوتا دارد نگاه — دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیداد گر سازد رعیت را تباه — گاو را درنده شیری تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند — چون میان ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر — عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه اش تاب توانم برد و نازش جان و دل — یارب اکنون بر که چشم سرچفا دارد نگاه

عیب مردم را بپوش از پرده چشم آنچنان — کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در سرا دان خریدم خطا باست خطا — هر که در فعل تو سر کی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده — بریز دار غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از بهر غارت بیندش دزدیده دزدیده — چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم — که شاخ زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش — ز داغ عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

ولہ

میکنی ناحق سفید ار گشت موی کهنه — کاخر اندر کار می آید الوی کهنه

هست اندر کوچهٔ قاتل ز خون من نشان — بر زمین چون نقشها ماند ز جوی کهنه

نور عقل از سر برد چون آدمی دیرینه شد — مغز کی ماند کجا اندر کدوی کهنه

بعد مردن از دلم جاری بود در پیچ و دست — همچو زخم تازه خون آرد ز موی کهنه

میکند پیر دولت دنیا بپیشم سرکشیا — چون عروس نوجوان از غوش شوی کهنه

از دخان آه من فوق السما گردد سیاه — چون ز دود خانه گی سقفها گردد سیاه

مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه | ماه را ابر آفتابش چشمها گردد سیاه
سبز خروی کم شود از اختلاط بیشتر | گر بماند دیرتر رنگ حنا گردد سیاه
بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل | فرد اعمالم چو زلف مشکسا گردد سیاه

وله

صرف کن ای خواجه مسک زر اندوخته | تا بکی داری نظر بر مال هر دم دوخته
جلوه حسنش بود هر روز روشن چون شب | در نظر از دور آید آتش افروخته
صحبت پاکان دهد از آتش عصیان نجات | تا بود در آب بسوزد نه عضو سوخته

وله

ای خواجه گرچه نعمت دنیا گرفته | هیچ است گر نه توشه عقبی گرفته
صاحب نظر بقیمت یکجو نمی خرد | مالی که از هزار تمنا گرفته
امروز خوش مباش بآزار دیگران | در خاطر خود از غم فردا گرفته

وله

ستم نفس خود از قناعت زده | نه ال بودی مگر این گرد همت زده
آخر کار بود خانه تو زیر زمین | گرچه تا بام فلک خیمه رفعت زده
زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو | پای خود را ز قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانه | دارم بدل ز گوهر معنی خزانه
ای در جهان ز عالم حسنت فسانه | مردم دل از خدنگ نگاهت نشانه
سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند | زلف تو گر زند بسرش تازیانه

وله

عاقبت گشتم ز بد اعمالها شرمنده | در جهان رسوا و در پیش خدا شرمنده
دارم یک خرمهره گر باشد غلامی بارها | آشنا را میکند از آشنا شرمنده

وله

قرآن گرار یا بگنا رے گرفته | نادان گذار کین همه بارے گرفته

نظام الدین خان ... نعت ... شعر ... حضرت میرزا ... صفت پاکان

زاهد چو عزم توبه مردم شکار نیست
سنگ میزند در آب ای گل حریف فتنه جو
بهر تسکین آنکه میخواند مکرر شعر را
سد سکندر و در خیبر شکسته
جنابت بشکند سر و پای تو محتسب
از همه بیشتر بود در حشر
رم می کند ز صحبت رنگین نهان الم
کینه را شوید ز دل مشکل ملایم سیرتی
بدترین از گوشه صد ساله ایست
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر
دل چو از عرفانست خالی خرقه رنگین مپوش
نه بند زر شود اندر کف بلند همم
هیچ چیزی بر نمی آید ز دست بسته
می برد هر کس بغارت معنی شیرین من
گر به تبدیل هوا میخیزم آن آتش مزاج
دادم کسی نداد ز جور بتان بحشر
دست بر سر نهاده ام ترکی
رشته زلفش ار بدست آید
بکوششش دیدیم چون شب حلقه زر

این کنج صومعه بچه کاری گرفته
وله تا میان ما و تو آتش شود افروخته
مست طفل بی خبر دارند برکه آموخته
وله لیکن بنوک نفس ستمگر شکسته
ظالم جفا نکه مست و ساغر شکسته
وله نامه این گناهگار سیاه
وله بر از جفا شود کف پای پر آبله
وله وا نمیشود از سعی [illegible] از تار ابریشم گره
یک نفس با مرد کامل گوشه
روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه
خود بخود در رنگ رسد چون میوه گردد پخته
وله چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه
وله کی تواند بخیه بر زد سوزن لب بسته
وله گوئیا نخل ثمر دارم بره استاده
وله خاک می ریزد بپای آب بر آئینه
وله هر چند بر زمین برد او برد هم کلاه
وله تا شدم وارد کبوتر [illegible]
بسترش [illegible] کنم تازه
[illegible] انگشتر [illegible] ها له [illegible]

بهر خوانی که بنشیند بخوردن — کند زاهد شکم را ناف سفره

وله

چو روی سفیدت نیاید نگاه — بچشم فسرده آید آب سیاه

وله

مرده در گور چشم بیمارش — گر به بیند کفن کند پاره

وله

زاهد دهن کشاده ببست و کشاد دست — حق را دم نماز بدل نا بود نگاه

وله

چون عمر دولت زلی رشتر غمزه بر سرم — بد گو میت چگونه که مخدوم کرده

وله

تا کنم قول تناسخ باور ار بار دگر — بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

وله

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان — از برای مور مسکین سیل گردد قطره

وله

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده — دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

وله

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود — گرم تر از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

ردیف الیای تحتانیه

چو ترکان آمدی بر کشور دل تاختی رفتی — بیکدم خطهٔ آباد و ویران ساختی رفتی

جگر از دشنهٔ مژگان زهر آلوده ام خستی — ز زلف خم بخم بر دل کمند انداختی رفتی

چنان محو تماشای شیشهٔ دنیای دون گشتی — که نقد عمل اندر کف او باختی رفتی

ندیدی یک نگه بر گشته رقص بسمل خود را — سرش از خنجر مژگان بپا انداختی رفتی

نشستی آمدی ساقی شدی در بزم من لیکن — بجام باده ام نوشیده زهر انداختی رفتی

چنان کامید از هجر تنم ای سر قد آخر — که پیشم آمدی ننشستی و نشناختی رفتی

سر نقشم صدای روح شد ای انداز حسرت — که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

لا از سیاه بچشم آید بصارت زایل شود یعنی اوروز یکه زاهد فی بیم چشم کور می شود ۱۲

مرا سو رفتاری ماندی تخلص ۱۲

گر نگاهت بسوی خاک نشینان بودی
خاک تو سرمهٔ چشمان سلیمان بودی

خالق ارض و سموات ثنایم گفتی
بر لبم نعت گر از سید دوران بودی

نفس مغرور تو گر تابع یزدان گشتی
همه آفاق ترا در ته فرمان بودی

حمد گل ز بهار رخش ای جوش جنون
گر به پیراهنم از دست تو دامان بودی

بلبل گلشن به سبز خطایم کردی
گر درین نغمه سخن ناطق بکران بودی

وصف لعل لب آن شوخ نمی گفتی
گر به پیری بدهانش دُرِ دندان بودی

ترک کردی نه سرش تا دم مردن هرگز
عاشق هندوی زلفت چو مسلمان بودی

ریزه ریزه شدی از کوفت درد هجران
پارهٔ قلب من ار سخت ز سندان بودی

آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردی
واعظ شهر اگر صاحب ایمان بودی

بشدی کاش هم لقمهٔ اژدر تری
لیک بایم نه به بیازدن و طفلان بودی

سر میکرد لگلزار نگاری عجبی
می دمید از رخ گلگونش بهاری عجبی

تیر بگذشت ازین راه سواری عجبی
بسته اندر خم فتراک شکاری عجبی

ابه بینم کند ش زهر سرا بیت بستم
هست گیسوی سیاه قام تو ماری عجبی

هست در کوی تو ای ماه شب و روز چو ما
از دخان دل عشاق غباری عجبی

در دکن دوست شود دشمن جانی آخر
رسم پاریست درین ملک و دیاری عجبی

شاطر کو که بود از کف دنیا بازی
بازد این زال کهن مشق قماری عجبی

این جوابست از آن مصرع اکمل لی
شام من صبح شود در بر یاری عجبی

نام شاعر

اشکم الم نکند چشم ترم را خالی
گم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

نشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق باندم
تا کله گشت میسر شده پا تا خالی

کس نگیرد بجهان دست تهیدست بدست
میگذارند کف گشت چو مینا خالی

گر نمالم کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

افگند بر رخسار نقابی بنقابی
زیباست نه بر ماه سحابی بسحابی

با چشم ترا زماست سوالی بسوالی
وز یار مگر خشک جوابی بجوابی

رخش شده با غیر عنانی بعنانی
تا نیز رسانیم رکابی برکابی

بر صفحهٔ دل شرح جمال تو کنم ثبت
این نسخه نویسیم ز کتابی بکتابی

خیزد ز دل و سینه بهم ناله و آهم
زانسان که نواز ربابی بربابی

از میکده سرشار بجستم سوی مسجد
اندوختم امروز صوابی بصوابی

تا چند ببینم ز تو چینی بجبینی
تا چند کشم از تو عتابی بعتابی

ای حوروش از هجر تو چون اهل جهنم
هر لحظه بیفتم ز عذابی بعذابی

وابستهٔ زلف تو ببستم رگ جان را
زانسان که ببندد طنابی بطنابی

تفسیده دل و سینه فگندیم بمژگان
بر سیخ نهادیم کبابی بکبابی

گر شکوه کند گویدم از ناز غلامی
بخشد بمن آن شوخ خطابی بخطابی

پیلی سر سرکش نیفتد بسر افتادگی
هست عیش زندگانی در سر افتادگی

بر زمین پشتِ مرا دشمن چسان خواهد زدن
خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی

بالشِ پهلوی تو فرقِ سرافرازان شود
بر زنی گر تکیه بر خاکِ درِ افتادگی

بسکه پیدا اند ذراتِ جهانم آفتاب
تا ز خم پیدا شد از خاکسترِ افتادگی

همچو مردم جای خود در دیدهٔ مردم کنی
میکشند گر سرمه از خاکِ درِ افتادگی

سر کلیا خواهی امان از آتشِ دوزخ اگر
غوطه بر زن در یمِ خاکسترِ افتادگی

غلامی در دل آزار که داری
سر بریده
خراش سینه از خار که داری

ز چشمت خون حرامی ریزد ای دل
نظر بر لاله رخسار که داری

وله

بنوعی می‌بَرَد وقتِ تکلم لوح گو دستی
که چون بازد ببازی طفل کج بج جا شوخی

ز خونِ دل طهارت کن با غوش از حشن گری
که بر مصحف نمی‌دارند پاکان بی وضو دستی

چنان در سینهٔ من تیغ مژگان می‌زند قاتل
که چون اندر صفِ پیکار ترک جنگجو دستی

بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظارِ تو
تشکم مثلِ سبو گردید و چون شاخ کدو دستی

بنازم از تغافل گر بفرقِ من نهی پایی
بشوخیها چو بر دوشِ حدوا یاه رو دستی

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری
نهم تا در دهن گردون بیندد بر گلو دستی

ز نم شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش
دل شق عشوهٔ ابروش شو کم ز آبرو دستی

تو در چین سرِ جبین خواجگان عصر گر سایل
سر دل آرد چین آستین از آرزو دستی

وله

مکش زنهار ای تغافل ز دستی ببهادستی
که پای کوری لغزد کشد چون از عصا دستی

خدایا فتنک دستم اگر از تنگدستی ها
بر چشم بنفرازم برای التجا دستی

ز دل بر لب نیاید معنی زر دیده اسارق
که چون شد قطع می باید نهان زیرِ قبا دستی

بنوسے ببر بلاہی آسمان آید بسوی من — کہ سوی لقمہ چون آید فرود از اشتہا دستی

کجا دست تمنا بوزنم در دامن منعم — نیفرازم چو در پیش خدا بہر دعا دستی

بہ بزم شعر برخوانم اگر این تو غزل ترکی

قلم را اشکند اسلام و مالد میرزا دستی

چشم تو و دنبالہ غزالے بکمندے — خال رخ پرنور تو بر نار سپندے

خیز و بخرام تو شرر از دل سوزان — آتش جہد از سنگ چو با لعل بخندے

خون گشتہ دل از دیدن بالاے تو افتاد — مینای مئ ناب کہ از جاے بلندے

دل افگند از سینہ چنان خنجر مژگان — پنج شجر تازہ کہ از ضرب کلندے

از حسن ملیح تو نمک زلہ ربائی — لب خوردہ لعل لب شیرین تو قندے

ذوق تو زند بر دل من ناوک آہی — شوق تو براند بجگر تیغ گزندے

از عارض سیمین تو برگ گل نسرین — شاخ قد رعناے تو طوبای بلندے

ای ناصح بیرحم بروز ہر بکاست — خونم مکن از تیغ سم آلودہ پندے

تا در رہ کوی تو نہ چون گرد نشینم — ترسم کہ فتد طشت من از بام بلندے

ای خام خرد پختہ یقین کن کہ نگنجد — در ذات خدا چون و چرا و چہ و چندے

خوش نیست بود از صحبت یاران دغائی

ترکی نہد ازنجیر مرا پای بہ بندے

خط و سبزہ بہارے کہ داشتی داری — لطافتے بعذارے کہ داشتی داری

رسید جان بلب من نگر بسوی نا ای چشم — نگاہ در رہ یاری کہ داشتی داری

شنیدہ از رقیب مگر نہ خاطر یا کیست — نہ خاکسار غبارے کہ داشتی داری

بمن چو روز نخست است سرد مهری ها | بغیر گرم کنارے که داشتی داری
زباد وصل نه بشگفت غنچهٔ دل تو | خلش بسینه ز خارے که داشتی داری
جه پیچ و خم لغزش خوردهٔ مگر ای دل | خیال زلف نگارے که داشتی داری

هنوز زخم تو ترکی نشد علاج پذیر
درون سینه فگارے که داشتی داری

غیرت حور و رشک غلمانی | آفتابے که ماه تابانی
رهزن روزگار عشاقی | فتنهٔ دهر و آفت جانی
بنوشتند کاتبان قضا | خط رویت بخط ریحانی
در جهان همچو میزبان نشین | گر براے دو روزه مهمانی

کیست آن ترکی سخن گستر
که رسد نسبتش بخاقانی

مرگ با زیست دوچار است توهم میدانی | خانهٔ آن گنج مزار است توهم میدانی
گریه ام کرد کدورت ز دلش میشوید | آب جاروب غبار است توهم میدانی
به وفاداری این سخت دلان نرم مشو | بسته در سنگ شرار است توهم میدانی

دست دم تیغ بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است توهم میدانی

بست پاے من سودا زده زنجیر کسے | خورد زخمهٔ دل خون گشته ز شمشیر کسے
نتوانم دید تو آن لحظه که گردی ناصح | بستهٔ زلف کسے خستهٔ شمشیر کسے
سبقت اندر دل بے رحم تو تاثیر نکرد | آه هر صبحدم و نالهٔ شبگیر کسے

تیر کیپا بکرّه بفرقت برسد تیغ اجل
لیک در سینه ز مژگان تو خوردی تیر کسے

حال زار مرا نمیدانی — کار و بار مرا نمیدانی
اینقدر پیچ با تو خورد سنبل — زلف یار مرا نمیدانی
بیم دوزخ مده بمن واعظ — کردگار مرا نمیدانی

وله

تو جان نثار ره یار اگر خدا خواهی — بسوز بکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل بکیست نگنجی محبت دو کس — گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گردست — نشین بگوشه صحرا اگر خدا خواهی

وله

بسر شد گرچه عمر خویش غافلم در سفر نیمی — نشد لیکن ره عشق ترا آزارش بسر نیمی
عنان برگشت در پهلو خدنگ نوک مژگانش — گرفته شکل بیرون نمی ماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخ کام از سر تیغش تا دم مردن — بگیرم بوسه لطفی ز شیرینیش اگر نیمی

وله

لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسے — لاله میداند کسے گلبرگ تر داند کسے
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش — در قفا بینم ازان شاید که برگرداند کسے
بستر تن زار مرا از لاغری — ابره میداند کسے و آستر داند کسے

گر بود اندر کف ز اسباب بی نیا سوختنی — دور شد از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
باش چون یلخی بحکم حق که تا آرد [illegible] — گر فتاد از دست تو در قعر دریا سوزنی
دور از قرب خدا دار در عشق [illegible] چشم — سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

مرا بقلب [illegible] گو اند گلها آهن ای قمری — نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری
نباشد سی در سوای سروبستان نغمه کوکو — اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر همچو نغمه باشی با من افسرده دل بینی
بهر نوا آفتابم همچو صهبا
نه چون برگ حنا تا خون من ریخت
بر کلاهم کله زند فالی
چه بگویم کنون نغمه از من
طوبای بهشت است نهالی که تو داری
شاید که نصیب تو از آن دیده نگردد
هر چند بقوت سر فغفور شکستی
ای رستم دوران بجهان … مباد
همچنان خون دلم جوشد ز شوقش بعد مرگ
هست در پیری همان شغل جوانی مغنی ام
چه شود که بی من اگر آرمیده باشی
تو خراب حال ما را بخود چشم خود ندیدی
بیا الا گر سوی سرشک مژگان … را
نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
از چه ای بی خبر نمی آئی
در رهت گر فتم غبار شدست
سحر از دود آه من شب تار است پنداری
چراغ خورشید در زیر قبایش میکند هر دم

صدای شکست رنگین ترکه یا … ای قمری

ولہ

نماید چرخ زنگی بعد رنگی
سرم سائید گردون زیر سنگی

ولہ

وای بر غربت سخندانی
طفل ضد میکنند بنادانی

ولہ

خجلت ده حور است جمالی که تو داری
در خاک نهان ساخته مالی که تو داری

ولہ

لیکن نه غرور دل مغرور شکستی
گو پنج سر از بازوی پر زور شکستی

ولہ

رنگ که ز برگ حنا گردد نه کم ز فسردگی
بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی

ولہ

تو حال دل بگویم چو شبی جریده باشی
مگر از زبان مردم نه لبی شنیده باشی

ولہ

کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری
عیان از عارض یارم ید بیضاست پنداری

ولہ

تا نمیرم مگر نمی آئی
سر آن رهگذر نمی آئی

ولہ

شب تا هم چو در برگ شمع است پنداری
مگر داغ به دل فرو نیاز رو از است پنداری
مشتاب همت داغ و دشنه ظاهر

کشد از حیله مستی بآغوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه هشیار است پنداری

بجاست دعوی همدوشی از کعبه کنم — که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی
فرو برند از خجلت زچشم و قامت یارم — نهالان چمن سر از غزالان ختن چشمی

وله
اختلاط گلرخان با سخت رویان بد بود — بر سر ناخن بود رنگ حنا تا هستی

وله
نشانم در جهان نگذاشت گردون کهن باقی — مگر خوانند یارانم که ماند از من سخن باقی

وله
دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی — بگذر از عقبی چو پیچیدی بدنیا دوستی
بر من تشنه وصال مریزد — از لب آتشین شکر آبی

وله
نامم شده زین دو نام نامی — ترکیبت یکی دگر غلامی

وله
می زند آتش بدل آنکه دارد آه سرد — همچو آب برف کافزاید زخوردن تشنگی

وله
از سر جان بخاک افتاده معلوم شد — که تعدی باز باید ظالم از افتادگی

وله
تا کی در انتظار تو فردا کند کسی — تا چند ناله در دل شب تا کند کسی

وله
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان — عبث بر دست او آبی برای دوستی ریزی

وله
نگردد با تکلم آشنا تن کی عدو چشم — مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی

وله
از آن همه خورده ام تا روی کیستی — ندارم از کسی پاسی چراغی

وله
زاهد بطاقت بمن ارزید فروشد — من نیز بسستی بکنم یار فروشی

وله
بسکه خال و خط در ابتدای عشق میانم — کند چون یادار کان شریعت نفسانی

وله
دهم زخامی مینه بپیرانه پی تحصیل علم — بعد پختن می نهند نقش بر ظرف گلی

وله
ملتاب شعر چو تار شعاع تا — تبهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی

سا موافقت است که ... پس از سالی ... پوشانند

سا حضرت مرشد مولانا مولوی غوث علی شاه ... گاه گاه غلامی می فرمودند

سا زهد فروختن یعنی عبادت کردن و یار فروشی معروف

سا کنایه از ... دشت

بیاموز از طریق سایه آئین ادب ترکی — وله — که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان — وله — بود کز ناخن پای نگاری ناخن دستے

گشت آن ذوقم چو ساقی جام می بر گیرد و گفت — وله — بشکنی ترکی دلم گر توبه خود بشکنی

نشان کلبهٔ تاریک من از ان پرسی — وله — که تا ز سهو بسویش گهے گذر نکنی

ظالم از مظلوم پاداش عمل بیند نخست — وله — خار در آتش بسوزد پیشتر از بوستے

یاد باد ای گل که با من رنگ الفت داشتی — وله — همچو بوی نا خوش از اغیار نفرت داشتی

بنگرم سبزه رخسار تو گاهے گاهے — وله — میکنم سیر گلزار تو گاهے گاهے

سبک شو از تعلقهاے دنیا — وله — ز دوش افگن گران بارے که داری

کنند ای سرو قامت پایمالم — قیامت خیز رفتارے که داری

نظر افگن بسوے ترکی اے ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

قصاید و قطعات وغیره

قصیده در نعت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را

بر مردم دو رخ فتد از چشم تو تابند — در ساغر خود جای حمیم آب طرب را

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم — تغییر دهد ابکنا چشم غضب را

بر فرق حریفان تو رسد خنجر و گشته — از غیب غنیمت بشمارند حرب را

شمشیر میان تو شکافند دل خار را — ترکش بکند تیر کمان تو سبب را

آئینه فرمان و نگین سر نامه است — در خط خود آورد یمن را و حلب را

خاک کف پای تو برص را و هم علت — سرچشمه خضر است لعاب تو جرب را

لی شجر از سایه نخل تو شده ابر — سرسبز کند دست تو خشک عنب را

قربان تمیم نرگس شهلا نگاهست — سنبل بخود انداخت ز زلف تو شب را

با قامت تو نسبت طوبا نفسانیم — پیوند کند با سر کنند شاخ غضب را

عزت بلد جنت در بسته کشاید — در دوزخ بد بغض تو حمال حطب را

الحمد لله که سر سند اعزاز — از رحمت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو ما همه عصر هم سخن دارمین — انکسب که جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو زالم بچشاند — وز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را

فیضی نشود بسر ترکی تگاپو — بربست تنگا ور گذارد حلب را

اوشایق الکسب بود من عاشق حکم — بر چشمه کوثر سفر و تر بکند لهب را

فخر دو جهانیم ز نعمت گفته کوبین — بیجا نشانیم حسب را و نسب را

شبها نیم بحر تو ای سرور عالم — بر قبه افلاک رسانیم شغب را

چقماق فراق تو بجانها زده آتش — بربسته بلا احسن نعمت تو کنب را

تا در ره وصلت ز سر شوق بتازیم — خوش شیر ز فرح لشنها بیم تعب را

ای دیتیم از غم هجران تو آخر — بشکسته تاکی زنم سنگ صلب را

گر دعوت مارد کنی ای ختم رسالت — با گریه نمائیم عوض خنده لب را

حاشا که درم در صله شعر نگیریم — با سیم قراضه نفروشیم ذهب را

بخشند کرم هر دو جهانرا افسرازم — بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صمد را — در بیت تو لای تو جان را و جسد را

از نیند دل چاک خوارج نه رفوشد — سوزن نه نشان میکند از بخیه نمد را

نسبت بسر نه گریزنده نه دارد — هر گز نشانیده بره اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بتو بیعت — سلمان صفت از نام تو خوانند پدر را

بار دگر از گوهر آئین بجان — بایست چو شرف بکند خاک سحر را

گر کی سخن از رتبه والا شو بگویم — بر من نزند فرقه حساد چو حیدر را

گفتی علم از تیغ هدایت نه بدستش — خواندی نه پتو چنین کسی ذات امیر را

بر بافته بانچه شیران سگ کویت — خواند نه کسی قصه گنتا سیف ددر را

بی مدحت حیدر نشود قول تو مقبول — بگذار سر زلف و خیال خط و خد را

شاها ز گفت جایزه شعر نخواهم — نه خادم نه بخیزد هم کند و ادستر را

نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق — دادم شرف از مدح تو هم والد و جد را

معبود خودت همچو پیری همه دانند — آگه کنم از نخمه تو گر اهل حسد را

المنت لله که محبت تو بمحشر — امید نجات است نکوکار و بد را

ای کاشف هر علم چو استاد بطفلی — با عقل کل آموخته علم و خرد را

خواند نه کسی قصه کوان و تهمتن — تا دید بخیبر ز تو بر کندن سد را

منقبت شاه کربلا بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا — هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا نه بر کنم — تا سر نهید هم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین — چون مورچه بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند — احباب گرد آن مه تابان کربلا

... دوازده در بیشه ملک روم کشته بود

نقد جهان فدای تو پروانه‌سان کنیم — ای شمع بزمهای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی ضیای صبح — خوردی کسی آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه‌کار شامیان — پوشیده روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم قیامت چو نقش قدم ز ضعف — جا بد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر مرغ بروی هوا گریست — بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا — هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز — چشم آب را بخاک شهیدان کربلا

آب فرات گفت که سرگشته دائمم — از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جوی بار گلشن فردوس بعد عصر — خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

ای کعبه از قدوم تو کافرستان هند — وی دین حق ز روی تو روشن میان هند

بر زین کراست فخر که مانند اسود است — سنگ در تو بوسه‌گه ساکنان هند

تا سر زمین هند ز پایت شرف بیافت — شد بر جبین چرخ برین سر زد نشان هند

لت برزدند بر سر لات سومنات — از جلوه جمال تو هر دو زنان هند

جنت نشان لقب نه بآفاق یافتی — سرو است چمان شدی نه چو در بوستان هند

هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات — تنها بسنگ و سنگ بفرق بتان هند

عرض حال

مهراج و رای رام تو ز اجمیر تا دکن / خدام خادم تو همه خواجگان هند

سلطان عالمی ز کرمهای خویش کرد / سلطان اولیا خطابت بیان هند

تو یا چو غنچه لعل شکربار ست ارشدی / شیرین نمیشدی ز زبان تا زبان هند

بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن / از بوی بار فیض تو ای باغبان هند

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه داشت / شمس است عارض تو بی مهرکان هند

خاک در تو غازه رخسار مه رخان / هر ذره است در تاج شهان هند

فرش حریم پاک تو دستار اسقان / جاروب هر قت خم زلف بتان هند

افتد بروی خاک ذلت ز فقر سلم / سر گشته ز حکم تو گر حکمران هند

اول رسانده ست ز حیات النبی سلام / گر ساکن مدینه شود همسایان هند

از خواجگان که غیر تو آمد یمین دین / شد زاد اولیا که سفینه خواجگان هند

تا زد زبانی بوس تو ای آفتاب دین / بر بام نه سپهر برین آستان هند

شاها مرا ز گردش چرخ ستم شعار / دوزخ شده ست خطه جنت نشان هند

بستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب / ای رهنمای جاده گم کردگان هند

[illegible] زار و خوار ازین ره ستی مصله / خواهیم زر درگهت ای کامران هند

[illegible] برات لیس پیشی دکن / جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر ملل و لیک / نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

[illegible] گله کن گرفته سخت یا ورت / اقبال ور نه بود که دیگر بیان هند

تا ریک کوکب تو گرفتی اگرچه / گشتی رخ تو شمع بنیر م شهان هند

باز مخاطب بجمع

از وعظ و پندهاے تو اے خواجہ زمن	باشند و ہم شدہ دل ستائین بلالان ہند

حی بال چون ز امر تو عمر ابد بیافت
نام
سلطان بشدم ز مدح تو بر شاعران ہند

قصیدہ مدح حضرت حسین گیسو دراز بندہ نواز گلبرگی

اے شہ خواجگان گلبرگہ	خسرو سروران گلبرگہ
سبزہ از ابر بہار احسانت	ہر گل بوستان گلبرگہ
ہست ہر کس بجائے خود سلطان	ہر یک از ساکنان گلبرگہ
از عطائے تو شملی وقت است	خادم خادمان گلبرگہ
سیر در بوستان خلد کنند	خاک آسودگان گلبرگہ
میزبان بشود برائے جہان	ہر کہ شد مہمان گلبرگہ
ہر طرف بہر نعمت گسترہ	سفرۂ میزبان گلبرگہ
ہست از چرخ برترین برتر	عزت آستان گلبرگہ

عرض حال

بنواز دست ترا شرلی	خواجۂ خواجگان گلبرگہ
یا فضلت بعطا شود بکن	بوسے از آستان گلبرگہ
شگفاند گل مراد ترا	بلبل بوستان گلبرگہ
شکر للہ نہادہ ام امروز	فرق بر آستان گلبرگہ
خاطر افسردہ آیم از منگول	پیشت اے حکمران گلبرگہ

[illegible]

کامیابم کن از نظام دکن — اے شہ کامران گلبرگہ
دل تاریک من منور کن — اے مہ آسمان گلبرگہ
زانکہ نام تو ہست بندہ نواز — اے شہ خواجگان گلبرگہ
منم از جان و دل بہر دو جہان — بندۂ بندگان گلبرگہ
می نگنجد بصفحۂ کاغذ — بہجت سروران گلبرگہ
تشنگان جام از کوثر — مے الفت کشان گلبرگہ
می کند غمزہ با مہ و خورشید — ذرۂ آستان گلبرگہ
مے کند سجدہ جانب کعبہ — سر دل بستگان گلبرگہ
می ندارند خواہش جنت — والہ و عاشقان گلبرگہ
دال شد قامتم ز ہجر شما — اے الف قامتان گلبرگہ
(کنایہ از سینہ [illegible] شدن)
دل مردم برون کشد از بر — غمزہ ہائے بتان گلبرگہ

باز مخاطب بممدوح

یافتی تا خطاب بندہ نواز — اے سر سروران گلبرگہ
شد و بندہ از درت محروم — اے سخاوت نشان گلبرگہ
بطفیل چراغ دہلی گیر — دستم اے آسمان گلبرگہ
(یعنی حضرت نصیر الدین)
مفلسی ام بدل بزر بکنید — اے عطا پیشگان گلبرگہ
رحم کن خواجہ سخن گسترا — بر من مدح خوان گلبرگہ
د[illegible]م گران شود بدلش — اے در نظم کان گلبرگہ
پیش شہ رتبہ ام بلند شود — اے شہ حکمران گلبرگہ

از دکن چون بعزت و تمکین
باز آیم میان گلبرگه

یک صد و یک ذرهم نثار کنم
بر مزارت رسان گلبرگه

دم ز شاگردی ام زند استاد
ای سخن قندزدان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم
همره زایران گلبرگه

قصیده بمدح حضرت پیر بغداد که یکی از اولیائے کرام بود
معه عرض حال خود

مدعا بخشا برت افتان و خیزان آمدم
آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکه در شوقت ره با دیده طی گشت و شکست
خارها در پا ولیکن پای کوبان آمدم

آمدم بر آستان تو ز راه دور تر
اشک شوی کن کسی با چشم گریان آمدم

میدهد چرخ ذرهم هر روز غم بالای غم
تا به دربار تو همچون دادخواهان آمدم

دست من بگیر و از بند فلک یا پیر پیران
تا پی طوف درت ای قبلهٔ جان آمدم

غم به غم دیده ستمهای رنج بر رنج فلک
میدهد با من اثر آن با آه و افغان آمدم

سینه ام چاک است پیرا از غم اهل و عیال
از دعا زن بچه ها پیش تو نالان آمدم

بسکه ز شوق لقایت دست در دامان دل
پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم

قطره ای ابر کرم دریا ز همت میشود
تا من تشنه برت ای بحر عمان آمدم

نامراد از پیش تو پیرا نخیزد بامراد
بامرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دهلی از فیض کرامت های تو بغداد شد ... تا من از لاهور در پیش تو تازان آمدم

تا از اولاد محی الدین شنیدم نام تو ... همچو مشتاقان از ان افتان و خیزان آمدم

از ترحم کن دعای نیک اندر حق من ... تا بدربار تو پیر ا خسرو چو پایان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت ... گو فقیرم لیک در دربار سلطان آمدم

از برای غوث اعظم داروی دردم بده ... ای طبیب با شفا از بهر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند ... در حضورت تا خجل ای فخر گیهان آمدم

چون نه در شاخ نهال آرزو کم بر رسد ... من بدربار حریر شاه جیلان آمدم

گو نبیاید از فلک تری ضعیفم همچو مور ... غم نبیاید ارم که در پیش سلیمان آمدم

قصیده در مدح میر محبوب علیخان بهادر آصفجاه سلطان دکن

رسید نو بتکه مستم ز آسمان و زمین ... که ای غریق محیط معانی رنگین

درین زمانه تویی یادگار خاقانی ... درین زمانه تویی جانشین بدر الدین

درین زمانه خطاب تو صائب ثانیست ... درین زمانه تویی فخر سالک فرو دین

بزم نکته شناسان ثنا است امروز ... که چون بهرهٔ شطرنج رتبهٔ فرزین

بریده شعر معانی دلت بجوش آید ... چنانکه مرغ گلستان بماه فروردین

بشعر نغز غزلی کن که عزم کنم ... بجشن سال گره آن خدیو با تمکین

که از برای زمین او بسی او پیاده دود ... سوار توسن مارندهٔ سپهر برین

ملک جناب سلیمان فر و آصف جاه ... ملک خصال امام زمانه حامی دین

مخاطب به معشوق

درین زمانهٔ عدل ای سپهر ستم پرور
نشان بجویش مرا یا من و همنشین

وگر نبینی شهنشاه معدلت پرور
کنم شکایت جور تو ای سپهر خود بین

شنو که مطلع ثانی به جستجو خوانم
چنانکه روح ظهوری کند برو تحسین

مطلع ثانی

شها ز ذات تو قایم بنای روی زمین
ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین

گشاده دیدهٔ خورشید باز عدل تو تا
شود نه صید کبوتر به چنگل شاهین

بود به معرکه پیشت چو طفل چوگان باز
فراسیاب فریدون تهمتن و گرگین

دل از محبت مدح تو لذتی گیرد
زبان چنانکه ز بوسیدن لب شیرین

بنامه که نه نام تو بود سرنامش
چنان بیان که بود جای نقش بر نگین

زبان ثنای تو بشگفت دل به جا گیرد
چنانکه در پس آئینه طوطی آیین

گشاده بهر در قصر رفیع تو قیصر
بر آستان تو نگه چو سایل مسکین

فروغ ملک دکن از وجود تو همه است
چنانکه رونق زیبایی مکان رنگین

بهار گوشهٔ حشمت آن خدنگ نگاه
کمان تنگ کند شهرمان زمین

ز فیض مدح تو عرفی و طالبم گوید
نیم وگرنه من کج مج آن چنان تحسین

همیشه تا که بود کعبه قبلهٔ مومن
همیشه تا که بود حاکم شرع سرور دین

همیشه تا که بخوانند در نماز الحمد
همیشه تا که بقرآنست سورهٔ یاسین

بواد تخت نشین داور نظام دکن
بحق خواجهٔ هندوستان معین الدین

بحج ایضاً

بروز بیش من ای تیره گردش ایام
مبین بچشم مرا ای سپهر نیلی فام

گر از کف تو نخواهم چو سفلگان دولت
که هست دولت منعم گدای پای غلام

سخن بمردم ناپخته از چه افشانے
که تر کنند کسے آب در سبوی خام

گشا چو غنچه دل من که گل کنم غزلے
که از شگفته بود خاطر فسرده مدام

غزل

بیا ببوسے من ای گلعذار سیم اندام
که شد ز فرقت تو روز روشنم چون شام

کدام ذکر جفاے ترا بلب آرم
بیان کنم ز زبان شکوه ات کدام کدام

زدم بغیر نه حرف شکایت تو ندان
که کس نه شکوهٔ خاصان کند به پیش عوام

بدم اگرچه بگفتی مگر نه رنجیدم
که هست عادت معشوق دادن دشنام

منم که بی تو بمانم تمام شب بیدار
توئی که در بر اغیار میکنی آرام

منم که از غم عشق تو جان بلب هستم
توئی که نیست خبر با تو از من ناکام

منم که در پس تو همچو سایه میگردم
توئی که رم کنی از من چو آهوی از دام

منم که بهر تو گردم بهر زن و کو ها
توئی که گاه نه آئی بناز بر سر بام

منم که ذکر تو ای بت کنم به بسم الله
توئی که نام من آری بلب پس دشنام

منم که نیست خود در حمایت تو دائم
توئی که بهر بلا کشیده صمصام

ز عاشقان جگر خسته‌ای وفا مشمن / خبر بگیر گدا را بنامه و پیغام
مکن تو ترک اگر این شیوه جفای ترک / روم بهمرهٔ ترکی بر آستان نظام
الهنا ام او نبود سخنوران زمین / ز کلک خویش بهنراسه بالصدا کلام
ستون قصر رفیع شریعت نبوی / فروغ دین و پناه منازل اسلام
زلال مطلع ثانی بهشتش ریزم / کند که لذت او همچو شهد شیرین کام

مطلع ثانی

ستم ز لعل تو خسته دلشان گنام / که چون ز لعبت شهر عبادت اصنام
بدور لعل تو گشته بدا عاشق بیدل / کلام تلخ ز لعل لبان شیرین کام
ز بیم نعرهٔ رخشت سوار توسن چرخ / شود شکسته رکیب و بود گسسته لجام
نشیمن زمانه جود تو است سپهر سخا / که هست در کف سایل ز نقدهای لیام
چو موج شمشیر تو خصم هست امی لیلیا نگاه / بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام
پی شکستن تها اگر میان بندی / ز سومنات گریزد صنم بسوی شام
اگر بدیده است تو چشم اندازد / برون چه جهالت نه مغزانه باد ام
ز راز سینهٔ مردم ترا رسد خبری / چنان که در دل پیغمبران شود الهام
ز نوعی حسن تو گر سایه بر حبش افتد / گمان که بچهٔ زنگی شود فرنگی فام
بسوی دشت هرات اگر بعزم شکار / شود برون ز ره باه منزل ضرغام
دم نبرد آستی بالشکر اعدا / چنانکه شیر بیفتد بگلهٔ اغنام
درین زمانه مستی فسانه شده الخم / که هست بادهٔ گلگون حلال یا که حرام

چو باز پیش من ای مدعی مکن پروانه / که شعر تست چو آواز مرغ بی هنگام

ببین ز معجزه سنی ام پی تحسین / زبان نطق گشاده است بچه در ارحام

نبودی ار دل این مردگان هزار پست / که گشته کشته شعرم دی مرا ز جای جام

ببزم حضرت شه گر بخوانم این اشعار / عجب مدار که بخشد خزانه در انعام

سخن دراز مکن شکریا که می زیبد / کنون که ختم کنی بر دعای شاه کلام

بگو که خسرو ملک دکن ابو قاسم / اقبال دست گویا ذوالجلال والاکرام

بجشن سالگره سیم و هش مبارک باد / بصد هزار دعا و بصد هزار سلام

در مدح حضرت اقبال الدوله بهادر [illegible] دکن

بزمانه همه ساقیا بیا و بیار / مئی که شرح شیرین باشد از لب دلدار

مئی که زنده بصد ساله ذوق او دارد / مئی که واله اوست کافر و دیندار

مئی که جرعه او شیره جان گرا بخشد / نکو بیاز صرافت اسم جهان سالار

مئی که قطره او گر بره افشانی / دهد روان بتن او دم مسیحا وار

مئی که گر بخوری جرعه اش کهن سالی / بفصل شیب کند از شباب او دیدار

مئی که گر بکنی ار ساغر صفا لیش / بجای سبزه او بر دمد گل گلزار

مئی که در دهن حنظل بریزی ار در وش / دهد ز سیب عجب خوشترین نهالش بار

مئی که قطره او گر بخاری بخشد / بعشق ساقی کوثر شود تبیری وار

مئی که آب حیات ار برابرش دارند / نه کس بدیده در دیده چشم فی نهار

مئی که بوی خوشش یابد ار غیور حیات / ز سینه اش بتراود معانی شهوار

مئی که لذت دنیا نخوردنش از دل ... چنان برون جهد از سر که تخم دلدار

مئی که ساقی او هست ساقی کوثر ... نه آن مئی که فروشند بر سر بازار

بیسم بده که بجا آنم قصیدهٔ رنگین ... بجاتش که جهان را ثبات اوست قرار

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار ... دمی بسیر گلستان گذر بفصل بهار

شگفت لاله و ریحان و یاسمن بچمن ... رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار

نشسته بر سر گلشاخ بلبل خوشگو ... بحمد صانع بیچون نموده استغفار

بهار شد به بهار اینکه وی سکندر جنگ ... وزیر ملک دکن شد بزیب عز و وقار

ز پیشه وران تحفه از صنعت خویش ... برای نذر وزیر دکن بلند تبار

مدا کنند بهر جانب از مبارکباد ... بچنگ و بربط و دف لولیان لاله عذار

بهر باشد از بر ستایش قصیده بخوانی ... که هست گوهر گفتار تو در شهوار

خطاب یافته بود از خسروان امیر سخن ... بنه مبارک خود تاج گوهر اشعار

درین زمانه بغیر از تو یادگار نمانده ... ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار

نشان قصیدهٔ عالی بمطلع نادر ... بکن بزیب مرصع ز طبع گوهربار

که هر دو مصرعهٔ زیبائش ترئین باشد ... سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوش من خبر رسید این نوید جان پرور ... بشوق گفت قلم مطلع سیوم هنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار — فلک برفعت و شوکت ملک بحسن شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد — فتد بشاخ زمین گاو و استخوان سوار

قلب

چو گرد باد نیاید نظر ز تابش باز — به بند از ز سم توسنش حریف غبار

ز هیبت صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برد — چنانکه گشت رخش جانب عدم رهوار

همیشه ولب او آشنا دم بخشش — بکثر هزار ولیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند — پلنگ گرسنه چون میرود پی شکار

تا شده که زبان آب نکته سنجان ریخت — که غرق در عرق شرم باشم از اظهار

که گر بوام دهد کسی بدیگران بقال — بشاعری نرسد در نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم — ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار

ز شاعراست بشب روز التجا که کسی — ز باجگان سر سند نشیند ای ستار

بمجلس بار بیبی خجسته فرزندی — که با ز شادی دلیشان نما آثار

که بار مفلسی از دوش و سر براندازم — تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعای او چو اجابت شود پس از عمری — درین امور که کردیم پیش هم افکار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر — رسد بخت و وقت چو بدر سرکار

نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن — بگویدش که برو کیستی بیا ز نهار

بجز از کف او گر بیست بازخورد — بشاعری که بود ذی وقار در سرکار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد — به تیغ شعر من از دخل او رسد خطار

بجز که بند او استادیش منظور — شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد — لعاملان که صله از پیش دهید قرار

پس دو هفته چو گرد و صلاح چاریکی | ز ضرب کوتله اش میدهند ده دینار

که هفت و نیم شود وزن او ز سکهٔ حال | هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بند وزن لب تر کیا چه شور است این | ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار

ز تخم تو دهست اسپکی نسبه الی | که هست مثل خسک پیش او گل دینار

عجب مدار که وقت عطا کجا سخی | جهان و هرچه درو هست بخشدش یکبار

اگر بخشم در آید بسان نگاه عتاب | نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار

فلک چگونه نه امروز دوستم گردد | که گشته ام بدل و جان ز مدحت او یار

که آفتاب خطابش شه سکندر جنگ | کسیکه زیر زمین نیست همسرش زنهار

چنین قصیده در آید بزم او که سزاست | که پاکش است ز سبعه معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی که ام نکته شناس | بگوید از سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی | کنون دعای ممدوح مختصر نگار

بگو که تا خلایق طراز فرش زمین است | هزین است که تا سقف چرخ از سیار

بود بعیش بزم جهان سکندر جنگ
بزیر سایهٔ دارائی خلق لیل و نهار

در مدح نواب حسین میان مانگرولی

ای دلم چون غنچه از وصف تو خندانه بهار | مے بدامانم گل از مدح تو افشانه بهار

هست از فیض خرامت سبزه اسپ باغ | ورنه پیش از هفته در گلشن کجا مانده بهار

ذوق اشعار هم و بالا رنگ حست مکنه | چون دل هر عاشق دیوانه جوشانده بهار

مست هر بیت بلای تیره در چشم سحاب — گلشن دل هیچو پیچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدو دست انتقام روز هجر — داد گلها از خزان زانسان که بستاند بهار

کی شود تابنده چون نسخ خم دل برخون من — داغهای لاله را گر چند بخشاند بهار

کاشت در دلها خیابان تخم محبت عهد تو — شاخ گلها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت خیابان شد انقلاب هر ستم — دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت ندریابد درو — صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج — بار و برگ بوستان را چون بگرداند بهار

نیست بلبل را العهد تو غم فصل خزان — از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار

تا به بزم تو به سر کردم حریف تیره را — زاغ و کرگس را کلا از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشنید است بویت از سموم — همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در پیشت شود استاده — بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند — سبزه در صحن گلستان تا بروباند بهار

نوجوانان چمن را بادهٔ انگور سرخ — ساغر از گل کرده تر کی تا بنوشاند بهار

جامه از عمر طبیعی بهر تو آب باد
شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

مدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست — وی ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا — باز ار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی / وز مهر تو پیر نوجوانست

با داور تو شایگان و خسرا / پیشت دم فیض رایگانست

الله و محمد است جانبخشش / بر هر که بر این مهربانست

هر خاک که پای تو ببوسد / تا زنده بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سبحان / تا خوانده سبق ز کودکانست

گردون پی کورنش تو خمیده / این تیر ز هیبت کمانست

خجلت زده نرگس است چشمش / روی تو بهار بوستانست

ذات تو نشاط زندگانی / نام تو حیات مردگانست

ذات تو فروغ دودمانی / نام تو چراغ خانمانست

باشد پی خلق میزبانی / بر خوان تو هر که میهمانست

امروز بغیر تو بعالم / از فن سخن که قدردانست

محتاج اطاعت تو چون من / میر است و اگر چه میرزانست

در دولت تو بنده‌ای ندیدم / جز خال که بر رخ بتانست

از عدل تو تا گلی شگفته / هر خانه برنگ بوستانست

جان دادن و شکوه سر نکردن / در عهد تو رسم عاشقانست

ذات تو ز جان و دل گرامی / نام تو عزیزتر ز جانست

ذات تو شرف شهان عالم / نامت زر تاج سرورانست

روی تو فضای گلشن دل / بوی تو هوای باغ جانست

دعوای سخن هر آنکه دارد / برخوانش که روز امتحانست

پوشیده وگرنه غمزه کردن — پندار که شیوهٔ زنانست
بر پشت زند هر آنکه لافی — تیر است نه مرد رزم دانست
شوم است کلام ارچه نیکی — خاموش مگر که وقت آنست
خواهی ز خدا که این دلاور — باشد بجهان که تا جهانست

در مدح نواب حسین میان و وصف شهر منگرول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگرول — وی سرو قدان گلستان منگرول
ای لاله رخان دلبران منگرول — وی نوش لبان [illegible] منگرول
ای سیم تنان عاشقان منگرول — وی مغبچگان و می کشان منگرول
ای غمزهٔ چشم دلبران منگرول — وی حلقهٔ کاکل بتان منگرول
ای غیرت خلد سر مکان منگرول — وی برزن کوی شاهسان منگرول
ای روکش [illegible] چمن رشک بهجو — وی اهل نشاط مطربان منگرول
ای بلبل خوش گلوی آنا بامی — وی نغمه سرا ضمیر جان منگرول
ای سید و [illegible] — وی عیش و جلال شاعران منگرول
ای خان بزرگ منشی اصغر — ناشور نویس حکمران منگرول
ای قدر بلند شیخ والاسلام — سالار پلیس شاهسان منگرول
ای حضرت مولوی نامی محمود — استاد تمام واعظان منگرول
ای حضرت بدرالدین سخن گزین — لخت جگر خدایگان منگرول
ای صاحب [illegible] — اخوان عزیز حکمران منگرول

ای ڈاکتران شهر رشک مسیح
اسباب حیات ساکنان منگرول

ای مسجد جامعهٔ شریا رفعت
وی حصن بلند حکمران منگرول

ای شهر پناه اعتصام گردون
وی بحر محیط بیکران منگرول

ای میوهٔ نغز تا جیل و نغزک
وی ماهی بچره ارمغان منگرول

ای مهر منیر آسمان بخشش
یعنی که خدیو قدردان منگرول

چون رخت کشم من از میان منگرول
جانم شده نذر دلبران منگرول

دامان نگاه چشم بینا تنگ است
از وسعت صحن مرکان منگرول

در فصل خزان به تنگ بال طوطی
باشد زبهار بوستان منگرول

از تازی و پارسی حلاوت دارد
حلکرده بانگبین زبان منگرول

گل وقت تکلم از زبان میریزند
غنچه دهنان گلستان منگرول

در خله کجا شود میسر واعظ
با باده کباب ماهیان منگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش
یک شب شود آنکه مهمان منگرول

نواب حسین شیخ والاهمت
فیاض جهان جهانگیان منگرول

این زینت و زیب اکه بینی هر سو
شد از کف جود آن جوان منگرول

باشد پی مردگان بهشت عمدی
وقف است بزندگان جنان منگرول

ترسم که جنان زرشک ویران گردد
از بسکه ستوده ام بیان منگرول

در مدح ڈاکتر انتظام جنگ و نواب صف افگن جنگ

از انتظام جنگ کمال ار بیان کنم
آن دارویست که جان بتن مرده میدهد
القاب تو مسیح دکن لیک نه کند
از دختر و پسر زن و همشیره زادگان
این جمله او فتاده بروی زمین بتپ
آخر فتادگان ز علاجت بپا شدند
شرم آیدم که پیش تو ای مخزن شفا
پیر عصای خفته خورد گر چاره شست
مستسقی ار ز جام کفت تو عرق خورد
مدقوق تا بسایهٔ دستت تبه شده است
شکی بگویم انچه ز مدحش روا بود
هست امید در جهان شه معنی خطاب من
نواب نام ور که صف افگن خطاب وست
دستت مرا گرفته بدولت سرای خویش
بگذشت هشت مه که خور و نوش خویشتن
با من نه در جهان بسخن همسری کسی
کمترینم ز صائب و طالب در بین زمان
تا رسید میرزا انطفر خان و طاهرا
یکسو شده ز فکر خور و نوشتن بیگمان

قد خمیده رو کش سرو روان کنم
اعجاز وصف او بمسیحا بیان کنم
گر مدحت تو نشسته بلندن روان کنم
دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم
تا کی ز یاد حالت ایشان فغان کنم
شکر تو ای جوان ز کدامین زبان کنم
ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم
گوید که رخنه در بن سنگین ولان کنم
گوید نه تر ز ساغر کوثر دهان کنم
گوید نه بو علی که منت امتحان کنم
زیبد مرا انچه وصف و ثنایش بیان کنم
لیکن ز مفلسی چو گدایان فغان کنم
تا چند وصف همت آن نوجوان کنم
بنشاند از نشاط که تا مهمان کنم
حاصل ز خاص مطبخ آن میزبان کنم
این دعوی از غلط نه من ایدوستان کنم
لیکن فغان ز مسکنی خواجگان کنم
میگفت زندگی ز دم صیف جان کنم
بر هر زمین نشان چو قلم را روان کنم

[margin note:] ... ذاکر ... خطابش انتظام جنگ ... در نسبت جالینوس و بقراط است ... مردم ولایت و هندوستان او را مسیح ثانی میگفتند در لاهور ... [illegible]

انگه ببین ز دیدهٔ انصاف ای عزیز / یعنی چه فکر تازه من از این و آن کنم

دشمن شنود کلام من آنکه بشنود / من شکوه از کلام نه از آسمان کنم

صد غوطه خصم در عرق شرم میخورد / آنجا که بحر جودت خود را روان کنم

تا کی گداز این چه غرور است در سرت / کن گوش تا اشاره‌ای نکته دان کنم

تو از خدا مطالب ممدوح خود بخواه / من مقصدت طلب ز شه مرسلان کنم

در مدح نواب جعفر حسین خان مخاطب بصف افگن جنگ تهنیت عید

ای در نماز بی تو نخواهد امام عید / گویا که شد ز قبلهٔ رویت سلام عید

عید مه صیام که عید دگر بود / قربان نمیشود بجمالت کدام عید

زلف کلام من بهوای تو وا شده / گسترده اند برای دل خلق دام عید

ای گل بیا که بهر تو در کوهسار و دشت / برپا کنند ز لالهٔ نعمان خیام عید

بر بام آسمان نه هلال آشکار شد / خم گشته است که سر گردون سلام عید

از ابرویت هلال نبیند اگر کسی / تا سال در سرائش بود صبح و شام عید

روزی که خلق بر مه رویت نظر کنند / آن روز و شب بود بخواص و عوام عید

دولت ز فیض دست تو آمد قفای من / آید چنانکه در پی ماه صیام عید

ما هیچ می شنیده نه جانانه مردمان / تا انگبین نام تو ریزد بکام عید

میکرد مشق کلک جعفر حسینیان / نگرفتی از زر و رقاق تمام عید

تنها هلال نیست که خمیده بر فلک / برگرد بهر خصم تو تیغ از نیام عید

ازبسکه نطق تست پسندش عجب مدار
کاموزد از زبان تو طرز کلام عید

بالای بام تا مه روی تو جلوه کرد
چسپید همچو سنگ [illegible] از زبام عید

ازبسکه خاکپای تو قدرش فزوده است
بنشست تا به پای تو گردون غلام عید

تا چشم خود نهاده سر راه بشگرم
آید که سر به پای تو با انتظام عید

در عیدگاه بی نماز ایستاده خلق
صف بسته بهر تهنیت از خاص و عام عید

یوم الصواب بهر سخا پیشگان بود
روز عذاب بهر [illegible] عید

سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش
کاید ز دور تشنه تو با تشنه کام عید

کی مثل عید خسرو ملک کن شدی
در روزگار حضرت خیر الانام عید

مانند تار بند صف افگن نبود ام
اندر بلاد سند و [illegible] و شام عید

هر تیره دل که سرخ بجاش کند دو چشم
ماتم بود حلال [illegible] حرام عید

در کلبه عدوش محرم بود دوام
در خانه ز رفقائیش بدوام عید

امسال تر لیارسد از روزی از هلال
سالی دگر کنیم به بیت الحرام عید

در مدح نواب محمد کمال خان صاحب

بلوی چرخ ز حیرت چرا ای جوان بینی
چرا ز چشم تحیر باوج آن بینی

خیال رفعت او بست از دولت گردد
اگر به اوج محمد کمال خان بینی

کجا ز رتبه او برترین فلک باشد
کجا به همت او کوه را گران بینی

روان محیط عطای کفش بهر جا است
چنانکه جلوه خور را بهر مکان بینی

کفت تو دائم شود بهر دعا چه مدره ... اگر ز قصر فلک ساش آستان بینی
دمم سحر تو بفالش اگر نظر افتد ... ازان به هست که ردی پری رخان بینی
زلال زار بهش گر نکرده گلگشت ... حرارت چشم حقارت سوی جنان بینی
سحر بگفت سروش این عجب مطلع نو ... که گر بغور سخنوری نه مشکل آن بینی

مطلع ثانی

کجا چو تو کسی و کسی چون کمال خان بینی ... نه این چنین نظر آید نه آن چنان بینی
نظیر تو کی خوش گو نه در سخن سنجانست ... سخن شناس نه چون کمال خان بینی
بلاد خصال و خضر سیرت و بشر صورت ... دهم مقال چو صحب ای خوش بیان بینی
سرور و دل خلق است از می مهرش ... نهان ز پای سر و سینه تا کهان بینی
بسر بروی تو زنگ ای عدو دو چراغ ... اگر بنزم خوش جلوه شمع سان بینی
بیاد آور و خضر ای چشم تو نخبه ... اگر ز اهل و دود سخن گنج شایگان بینی
بغیر ذات بلندش درین بلاد دگر ... برای خدمت مهمان بشیران بینی
دعا و حلم بنا نظیر او منتظر ... اگر ز فرش زمین تا آسمان بینی
تو ز بان کیاد اگر نی باسی ... خدا ... است از الاسکان بینی
شگفته ... که ... نزد ایش ... نه ... خستران بینی

وقت خاتمه

خدا ... تا ... بی ... گاهش ... نه ... گلشن بنیان بینی

در صفت پیل

نظر کنی چو بدندان پیل گردون ساش
گذار طوق در سرو سر و رنگ
چنانست بر سپهر ذوالفقار احسانش
دم جدال و غضب شیر شرزه اش گوئی
برای دشمن بدین حسام او برق است
کند بقالب هر بنده تا خدا پیوند
بود کمال تو افزون بکمال خان دایم
عروس دولت جاوید همکنار تو باد

نه شاخ ساعد سیمین گلرخان بینی
که جز نه در گهر اد عیش جاودان بینی
کز زیر پشت ترکی سرفلان بینی
بوقت عیش و طرب یار مهربان بینی
برای دوست یکدل حصار جان بینی
زبان و چشم سر دست وابروان بینی
زوال مملکت خود نه در جهان بینی
سمند عیش همیشه بزیر ران بینی

بود چو برگ خزان دیده چهرهٔ دشمن
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

در مدح جناب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

عروس خواب سر من گرفته در تنگ
بفکر لیستن معنی هنوز دیده من
که ناگهان ز در م روح پاک فردوسی
خراز بشکر که دریا فشتی زمانه او
دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجیدی

کشیده ای راحت چو شب ببالش سنگ
گشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ
رسید و گفت که ای تو چشم با فرهنگ
که گنج خسرو غزنیست پیش او با سنگ
اجل بساز روانم نمیزدی گر چنگ

بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ   بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

نهد بسر ستانه گران بار عمر کرده سبک   بزیر تکیه کنی بجاے بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جانفزا گفت   زدم بمطلع نو نقش با دو صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بجبین و فلک قدر و آفتاب آهنگ   عمر بقصر جلالت علی بهیبت جنگ

بلند مرتبه والا لقب سکندر جنگ   که هست تنگ فلک ز آستانه اش بسرنگ

بمهر روح رسان و بقهر تیغ اجل   پلنگ در صفت هیبتش بپیش پلنگ

چنان بهند محیط است قلزم فیضش   که خیزد از دل هند و نه موج الفت گنگ

زهے حلاوت لعل لب شکر ریزش   ز انگبین لبانش شود نبات شرنگ

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش   قلم چو بید بنان سخن برنگ کرنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتدار   به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

ازان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج   زند نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی   سزاست میر و صدای سرور سیاوش جنگ

چنان بموج تو تازان سمند فکر من است   که باد پاے صبا در پیش تو و خر لنگ

چنان بصفحه وصف تو تیز دست قلم   که سر شده ز رانیش کلک اهل فرنگ

هنوز عزم رسیدن کند بپیش تو خصم   که از جلال تو وحشی رسید و صد فرسنگ

ز بیم تیغ تو بر شهسوار وقت جدال   به بست جای عنان در دهان تعیین تنگ

سیاست تو کند بجو سرمه میل بچشم   کند نگاه تبان گر بعاشقان نیرنگ

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان چنان برون که از آفتاب شب آهنگ (بر آید)

شراب مرهم قیمت غم از دل ریشم چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی دُر خوش آب شود چشم ماهی خرچنگ

به عزم بازوی شاهین عدل عهد تو بست خیال دعوی همسایگی باز کلنگ

اگرچه ابلق لیل و نهار است ترکی برای گردش بختم زند همیشه شلنگ

مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ چو سایه‌ایست به فرق من شکسته رنگ

گرم ز عشق علی متهم به رفض کند چه غم که نیست به عاشق خیال نام و ننگ

کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار مگو بدار چه عدو فرقم از سر تا فرنگ

پی کشیدن تار زه سخن ترکی شد است سینهٔ پر درد من تو شناسنگ

چنین قصیده بخوانم اگر به بزم وزیر که هیچ نظم به نظمش نشود هم‌سنگ

خجل ز سرخی او میشود لب محبوب بود سفیدی او رو کش جبین فرنگ

سزد به جایزه بخشد نگارخانهٔ چین به پیش این صورت که سخن ارژنگ

کنون به بست دعا ترکیا بخواه ز حق که هست ذات بلندش پناه قباد و اورنگ

کرا ببایست از پی شاه عرب وزیر دکن
بقدر جاه بود برتر از نجم و هوشنگ

(نواب) در مدح نظام راجنگ خانخانان بهادر

بمژده گفت سروشم که ای سراپا قال دمید صبح نشاط گذشت شام ملال

سپهر رتبه امیر زمانه خانخان بلند پایه نشان سپهر در اقبال

بر جوان کرد از ان ... دعوی ... کو ... ابسند حضرت کی کار ... کی ...

بحلم همسر کوه شهر بوقت عتاب — بجود ابر بهار آفتاب وقت جلال

قدش نهال مرادات زندگان باشد — لبش حیات ابد بهر مرده صد سال

قمر رکاب جمالش بچرخ نیلی فام — بود بچشم کواکب ز روی زنگی خال

برو قصیده زیبا بمدحتش بخوان — که شیوه ز کف زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون بشیر گفت — بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دویم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال — ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال

بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید — گل چمن شود از عکس عارض تو زگال

بدور عدل تو بر غزالهی دو به پلنگ — زده است تکیه بزانوی شیر شیر شغال

کمان زحل چو آویخت هیبت تو بدوش — گریخت فتنه ز چشم بتان خدنگ مثال

نه چو چرخ کمال مرا زوال رسید — نشود نگردش گردون چنانکه بدر هلال

کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم — کسی نه جانب من بنگرد نگه بخیال

چو نقش پا بسر خاکم نشانده طالع پست — بنطق ورنه کلیم بطبع سعد کمال

نصیب هم نه به بیند کسی هنرهایم — فتاده ام ز دو سه همسکوی تباهی وال

ز اشک تر شده جسم بجستجوی معاش — چو میشود به باسانه عرق رخ جمال

سفر چگونه بسوی وطن کنم بی زر — کز آشیانه بر آید نه مرغ بی پر و بال

ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود — دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

کسی ز نعمت الوان دهان سایل بند — لبش شود نه بنو آشنا بحرف سوال

بود بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خورده شود قاف دال و چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست — بپیش زانکه دل عاشقان شود پامال

غم فراق بهیست چو خون مرده حرام — مے وصال بدور تو چون زلال حلال

گروکی فرق بدوش حسود جاه تو نیست — رسیده بر شکمش زده درم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوبانش — کند چو شو بپا از شکوه شان خلخال

لب از شکایت جور فلک نه واکردم — تنم به تیر فلاکت اگرچه شد غربال

فلک ز نغمه شعرم نه ذوق چرخ زند — چنانکه رقص شاید ز بوی نافه غزال

هزار حیف که در فن صنایع لوعے — شناخته عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد سعی من ورنه لب گشادنمی — گلیست بهمسر شکی بدهر اهل کمال

ربانگردش لیل و نهار چون گردم — که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

اگر بهمت عالی کسی بقدر یادم — رسد به اهل سخن چونکه صاحب اقبال

اگر بود نه عجب که بسر طرف گردد — دلم ز غمها چو ادهم شد تنم ز بار وبال

طوالتی سخن سرکیائی تاکے — بگو که تا بنماند بجیبیخ نقل هلال

عنان توسن اقبال حشمت و شوکت
بواد در کفت ای شهسوار هر مه و سال

در مدح اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدرآباد

ای بباغ عالم از دست بهار ندیهها — دی ز چین موی تو هر سو تنها را انتشار

در جهان تختا نه پایه جسانی خشت — سنبلی یک سحر گیسو سما انتشار

در مدح الخیر ... [illegible] جشم ترا بعد از ... [illegible] ز ... [illegible] ذال گردد

اگر صبا بوی اندر نقش گلبرگ ترت
زلف دلدار هم آرد و تتار اندر تتار

دائم از سوز ستمهای سپهر کینه توز
در جگر چون سنگ میدارم شرار اندر شرار

گر خدا بیند بقهر قوم ابر رحمت بار تو
سر زدی از خاک چشمه غبار اندر غبار

از وجود پاسبانی روی زمین قوت عطا
چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان
گر شتر را بسته می باشد مهار اندر مهار

گر شود در خواب زخم تیغ خونبارت [illegible]
در جگر بیند بیداری فگار اندر فگار

یا بکلک [illegible] چون بیگرد مدح ترا
نقش اندر نقش می بیند نگار اندر نگار

گر حسود دشمن نگرد آسمان از وی گریست
خلقتی در خلقتی باهم پیکار اندر پیکار

بست این جمعیت اعدا میان دعا
مست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار

تا قیامت میخورد سر دشمن ببین تو
در میان کوه چنان کافر نشا را اندر قشا

تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را
روز و شب باید باهم قرار اندر قرار

بر زمین تا آب باشد آب بالای زمین
تا ز چرخ آسمان باشد مدار اندر مدار

باد دایم همره تو دولت و اقبال و جاه
چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت
در سر دشمن چه باشد خمار اندر خمار

تمکین از داور بخواهای وزیر ذی همم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

در مدح میر محبوب علیخان سلطان دکن

ثبت کنم نسبت شان تازه بتازه نو بنو
وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو
از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خون خصم دین نقش کنی بپشت کین
از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

بوقت عطا شود نهان دست حریف توامان (۵)
برند برگه خیزران تازه بتازه نو بنو

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام
غم ندهد مرا آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان
معنی خویش ایجوان تازه بتازه نو بنو

در بگشود از سخن پیش سران انجمن
مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شبت ببارگه چنگ بساز بر زده
نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو

گاه بطاق ابرویت گاه بذوق آهویت
باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهر نثار جان با بحر دل روان نما
موج زند زبان زبان تازه بتازه نو بنو

بین که برند دوستان شعر مرا بهر مکان
تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از شوق دل
نغمه زنم بهر بستان تازه بتازه نو بنو

بعد غنی و صائب است کیست که تا بزم ما
طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را
فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو

حرف زنند چون جوان عمر رسیده ناتوان
گل نه دمد که در خزان تازه بتازه نو بنو

نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر
غصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو

سنگه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل نبود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بممدوح

سست شیشه بیار ساقیا تا بزم بیاد شاه — جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

هست بهار بیخزان دور تو با بعاشقان — بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

نعت صفات شاه دین ثبت کنم بدیعدین — قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

خوف کنم از محتسب باده زنم بهر نفس — چهره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زمان عیش را بوسه بگیر عاشقا — از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه بدین قصیده هست غزل ز خواجه — کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست گر این و آن — زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر اگر سری بپیش جناب سنجری — رقص کند بعشق آن تازه بتازه نو بنو

قصد دعا کنون بنا میکنم از برای شاه — نقش زنم من این بیان تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو

[illegible]

زهره بگفت ز آسمان شرکی خوش لب اکحلان
وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

مدح ایضاً

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر — چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر

شکسته تیغش و شان سیاست کیست — بهند و سند و به چین و صفاهان شمشیر

در آب فتنه عدل خدا از جگر انگیخت — بلخ و خجند نهفت از چه یاریان شمشیر

شکسته پشت زبانی که فتنه گشا است — بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر

چرا یاسمن و سنبل از خمیده نها — بباغ می نگشد شاخ خیزران شمشیر

چو از فرط شفقت کشند ز حیر خلاف | بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر
زهی بهار که خار نگه سموم خزان | سپر کند بجوانان بوستان شمشیر
بهتک شه مومنین مگر دارم | که گشت انیس کافر قلم زبان شمشیر
چنان قصیده به نجاب بسیرم بدکن | شبان کنند فدایش کز ابروان شمشیر
کنم قصیده مرصع چنان بجوهر شعر | که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر
ببام قصر معانی روم چو بازی گر | اگرچه بسته بود جای نردبان شمشیر
سپهر رتبه خدیو زمین نظام دکن | ز صولتش که برآرد نه شیرخان شمشیر
اگر بدرگه والای او گذر یابم | نهد که سام بپیش تهمتن جان شمشیر
ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود | برای شیر و بجبر دشمنان شمشیر

مطلع دویم

اگرت علم شود ای خسرو زمان شمشیر | بگیرد از مه نو در کف آسمان شمشیر
کشیده از میان تا بهند تیغ دودم | نیام کرده تهمتن بپستان شمشیر
نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز | فلک ز بیم سنانت نه کهکشان شمشیر
ز بیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش | اگر بسینه خصم است ازدوان شمشیر
منادی ایست ز بهرام آسمان که بسی | علم کند بجز آصف نه در جهان شمشیر
چنانکه مدحت بزم تو می نویسد کلک | ثنای رزم تو گوید از زبان شمشیر
چنان نهیب تو هوش سر حریف ربود | بجلسه تیر نشاند که در کمان شمشیر

در شکایت تلمیذ خود

را شاعری بر لفظ شفقت گفته که مستند ندیده ام مگر شخصی از شعرا و استادان سالکه فردوسی که ملک الشعرای پای تخت ایران بود داوم نیست سربلندی آرزو دارد شفقت پیشگی آموخته شده

به بزم نکته سنجان سخن بر دن آرم — چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر
درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی — نهد بگردن استاد خود ازان شمشیر
که زنده تا بود استاد نظم شاگردش — تمام کار نگیرد ز ندانشان شمشیر
سخن بمدرک آموختن خیال باشد — که کس نداد بدست کودکان شمشیر
شهنشها نگویم که شعر من ز دید — به بیم آنکه کشد دزد ناجوان شمشیر
اگرچه ضعف دوران توی چه غم باشد — زند که دزد سیه رو به پاسبان شمشیر

مخاطب بممدوح

کسی که بیهده نشناخت شمه‌ای عهدت را — زبان خود ار بکشد نیستان شمشیر
نشان وی بر است تا بلبت ملک انگشت — کشاد از کمر خود قراطغان شمشیر
ز دیدن تشنه بخون دل حسودان است — چو برق در کف تیغی طلبد ازان شمشیر
صدای امن بهنوز از لب عدو نجهد — که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر
شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال — ز حرب ضرب تو گفتی چه داستان شمشیر
شنید دلبر من تا فسانهٔ عدلت — زند بسر هم از غمزهٔ خون فشان شمشیر
ز خوش عطای تیغ تو شد ظاهر — که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر
زهی زبان نثار تلت که بهر خاصش — روان ز بیت کند در کف شبان شمشیر
شهر قبضهٔ دست تو ان نمی بندد — بود بخون عدو تا به الامان شمشیر
بخاک غرب ببستید سر حریف چو گوی — بشرقش ارزلی ای شاه کاملان شمشیر
خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش — عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است ‏ جهنده برق که در قبضه است تابان شمشیر

نهان نتاب رخ تست تا دل ملایم ماست ‏ فروغ ماه که گردد بسینه کتان شمشیر

کنند هر اسپی مدح تو حق قلم بخشید ‏ چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر

باب سرمه ازان تیغ هیبتت شستند ‏ که بشکند ز دنباله سگوان شمشیر

شود شکار عقاب عقابت ار بکشد ‏ ز پنجه باز ز بال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ز بنش ‏ گشته غنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زبانش کسی که بر دارد ‏ مگر کمان فلک گشته این گران شمشیر

برای کشتن سایل بدین زبان نبدید ‏ بجای سیم و درم خواهد در میان شمشیر

چه نظم شعشعه تعریف بر رسته گردانم ‏ که می توان به بیان ز بیان شمشیر

چنین قصیده بزیبت چه خسروا خوانم ‏ نشانده ام که بجای ردیفان شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید ‏ که گشته است چو ترکی نوجوان شمشیر

کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار ‏ نکو پدید از فکر مشتش از میان شمشیر

بنای شعر بطرز باستان زیبد ‏ که زنگ خورده بود کهنه سگیان شمشیر

مجال کیست که بی نظم طبع بلند ‏ ببین ز بس کشد از کلک خود زبان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن تیزی ‏ که تیز تا بود از ناز دل ستان شمشیر

همیشه تا که لباس ز آهن آهست ‏ برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صف مردان درند چنین تا ‏ بجنگ تا نه کشند چنین با جوان شمشیر

سوار توسن چه گشته تالی بازی ‏ ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر باد دانه لواد
بدست حضرت آصف جهان ستان شمشیر

در مدح نواب صف‌افگن جنگ بهادر گوید

ذوق وصف تو قند را ماند — بهجت نوشخند را ماند
هر حدیثی که میکنی اظهار — معنی دل پسند را ماند
نوشخند تو از حلاوت‌ها — پستهٔ یار قند را ماند
قدر تو چون قباد و اعزازت — آسمان بلند را ماند
همچو نی راست گرد از هیبت — زلف یار از کمند را ماند
مجمر دانش از به فیروزی — دل اعدا سپند را ماند
چرخ تا دشنهٔ ستم افراخت — سر من گوسپند را ماند
طایر کلک من دم پرواز — کبک مشکین پرند را ماند
می نگوید ملال خویش دلم — طفلک دردمند را ماند
از گرانباری تعلق‌ها — گردنم پای بند را ماند
نوشخندم اگر ز جور فلک — خنده‌ام زهرخند را ماند
بر سر حرص خاک میریزم — کف دستم کلند را ماند
کوکبم از نحوست ایام — تیره بخت و نژند را ماند
بگذرم تا کجا مرا از ضعف — سفر تاشکند را ماند
لنگ گشتم بجستجوی معاش — ورنه طبعم سمند را ماند
چون دهم کاوه با کمیت قلم — بادپای کمند را ماند

سمرقند آتش ار صفا میهم — میهم است و قند را ماند

دو دستت رستم و شمشیرت البته
با زخم کمند را ماند

در مدح نواب حسین میان والی منگرول تهنیت عید

بشب حسن تو آشکارا سحر نگردد و گرچه گردد — ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد و گرچه گردد

ز خوش خرامی تو شور زار چمن نگشتی و گر گشتی — ختن ز موی تو مشک ریزد اگر نگردد و گرچه گردد

بظل دست جهان پناه تو همچو تو کی گشت پاید — سنین عمر تو سال همچون شجر نگردد و گرچه گردد

ز سحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد و گرچه باشد — ز مذهب مدح تو معنی من شکر نگردد و گرچه گردد

بره گدای که می خرامی ثنای بوسی قدم ز ذره ذره — دو چشم رخشان ز مهر گردون اگر نگردد و گرچه گردد

بسر زمینی که خصم جاه تو حکم انست انجیل — نشتر خور و باده در دو سه بهر و اگر نگردد و گرچه گردد

بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد و گرچه خیزد — بذوق خال تو هر تن سوختن اگر نگردد و گرچه گردد

چو شاه ز آراست گلستانی که از خرامت — بنزم عیش که می شنای سحر نگردد و گرچه گردد

بساط نظم خود ار چنین بار گاه شهی چه دیدها — ز تیغ تیز لبا لب از خون جگر نگردد و گرچه گردد

کنم بمدح تو موشکافی اگر بمیدان معانی — ز بس نزاکت بسان خوبان کمر نگردد و گرچه گردد

بهوای سرو قدت نموده باز نظم نهال — بشوق سیب ذقن مقابلش بر نگردد و گرچه گردد

بپارگاه خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان — حرارتش کی ز شمع شبان چو دندان نگردد و گرچه گردد

گر از کلام شکرفشان تو بهره یابم نکته سنجا — تمام شهر ز تلخ کامی بسر نگردد و گرچه گردد

بپیش سیل تو چون نشیبان بصد — فلام رخش تو از دل بسان ظفر نگردد و گرچه گردد

کسیکه باشد نه نیکخواه تو از دل و جان بدین دنیا — تباه سود اینجای سودش ضرر نگردد گرچه گردد

پی مهمان خیال جاست سیر نبود سی دگرچه بود — برای دشمن تباه تهمت تو ضرر نگردد دگرچه گردد

اگر طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی — بفضل کامل به فهم بهرا از بشر نگردد دگرچه گردد

ز جشن عیش خدیو گیهان نبید آنکه دور از جهان دوران — خرابه جاش ز تیره بختان تبه نگردد دگرچه گردد

ز مهر بر فرق زیر دستی نهی چو دست بلند پایه — ز سیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگرچه گردد

پی تفرج چو شهسوار آدمی بروی زمین خرامی — ز خرقه قراضه های بوس تو زر نگردد دگرچه گردد

هلال عید از بام گردون پی مبارک سبد بنزهت — ز جشن نو جمال پاک تست قمر نگردد دگرچه گردد

ز پنجگانه دعای ترکی که هست بهر حسن آقا — سنین عمرش ز خضر افزون اگر نگردد دگرچه گردد

در مدح میر محبوب علیخان بهادر سلطان حیدرآباد دکن

ای بپیاله‌ی تو قربان آفتاب و ماهتاب — وی بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

ای بمدح و صفت تو گویان مشتری و زهره — وی بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نبود در جهان کو بسلیمان رام کرد — مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

نیست روشن مرا از درخشان آسمان — نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماهتاب

گر بمغرب میرود گاهی بمشرق میرود — جاده مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افتاده بهر اقتباس نور تو — از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

[illegible] — چون بود خوش در شبستان آفتاب و ماهتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کرده — چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می بر کفت — یا شده از دست تو رخشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف — روسیه گردد نگهبان آفتاب و ماهتاب

هست پست از همت عالی تو گو تکیه زد — بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم — میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا غره جست سرایم بر فلک — شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماهتاب

گر ببیند عارضت اسباب خوبی بغور — بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آرائی ترا نظاره کرد — گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب — دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخشش جاری چنان در هر مقام — چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شناسیان — تا ببیند کس بزیشان آفتاب و ماهتاب

گر ببیند جلوه ات تنها بدار از بام فلک — روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو — کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل — چون نظر آید بباران آفتاب و ماهتاب

رخت زر دارند در عهدت بسیمین جامها — کرده یا تسخیر مستان آفتاب و ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم — میشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب

میکنم اکنون دعا بهر سلطان زمن — گو بدار در زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بواد
باشد رشمع شبستان آفتاب و ماهتاب

در مدح نواب صف افگن جنگ

ای تازگی از خرام تو چمن را — وی سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را

نادان بود آنکه سبز گلشن گوید — کودک صفت ار یاد کند قصر و وطن را

دوران نشاط تو الم شست ز عالم — جمعیت عهد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد — بندد به بر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان می‌کند از عالم هستی — در عالم ارواح روان را و بدن را

از فال تو خط و طرهٔ مشکین تو گویم — ریحان چمن نافهٔ چین مشک ختن را

واداشت طلایهٔ ظفر [illegible] — همراست بعهد تو چنان شوهر و زن را

گر رستمی و دست ترا گیو ببیند — والله که فراموش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گلگشت ز خجالت — از سبزه بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواهد که کند قبضه در عالم — واندر دو صد سال فزون چشم زدن را

با کس نه بپیچد اگر آگاه نمایم — از راستی عهد تو آن زلف شکن را

در راه تو گر شمس و قمر را گذر افتد — از دیده بپوشند چو با خاک سران را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفی
شهباز ببندد بسر گنجشک رسن را

در مدح ایضاً و در فخر خود گوید

رنگ از تو رسد لالهٔ بستان سخن را — زیب از تو بود گلبن و ریحان سخن را

وصف تو رساند بفلک شان معانی — مدح تو بسند مطلع دیوان سخن را

بر بیر رسد از مدح تو با نخل بلاغت — نام تو کند سبز گلستان سخن را

المنة لله که تنسیم هدایت
بخشیده طراوت چمنستان سخن را

خاقان صفتا شکر تو در سلک نظم
کس می نکشد گوهر اوزان سخن را

امروز باقبال ثنای تو گرفتم
از تیغ سخن کشور خاقان سخن را

صهباست خیال تو پی اهل فصاحت
قربت شده اوصاف تو مستان سخن را

امروز بیاد هدایت نگذارم
در دست حریفان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت مستی
در خط نظامی سر شاهان سخن را

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم مخاطب بسکندر جنگ

اگر بچمن رفت نیست شیدا نرگس
بچشم سرمه رنگ است شود حیران نرگس

خرام از پی گلگشت گلستان کردی
در انتظار تو آورده چشم با نرگس

ز نسبت تو بستان زده بود دیبا
کجاست چشم سیاه تو و کجا نرگس

بگو خرام نهال ترا تماشا کرد
که چون ز لطف نگویان شده دوتا نرگس

ز خاک از سر خجلت سر بر آرد
ز شرم مست تو گلزار کرده با نرگس

نسیم زلف ترا تا صبا بباغ آورد
نه تنها شد از گل و غنچه آشنا نرگس

ز رشک حسن تو گلنیست خوش چمن نگه
گرفته در کف خود کاسه چو گدا نرگس

همین نه گل نگهت الا لب تو بلشت
شده بنرگس مست تو هم نوا نرگس

شنید تا خبر مقدمت لبی چمن
تهی بر لبی تو دیده کرده جا نرگس

زبان بکام خود دارد اشتی سرائیدی
چو عندلیب صفت تو نغمه با نرگس

کشیده

بگرد سایهٔ تو مثل سایه گردیدی — برنگ سایه بخود داشتی چو با نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته‌اش باشد — غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

دهد بهار سخن نسبتش بباد است — بود بخجلی نگه چون نه خود شنا نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی — بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو دیده نظر کند از شرم — کشد بدیده ز نه سر ز خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیده خویش — غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند — ز انتظار پی خود با تو ماجرا نرگس

جهان چو سرو قدت در چمن شود بلند — بنقش پای تو از دیده بوسه‌ها نرگس

گمان که چشم دهان ترا تماشا کرد — که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت — چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

سپهر شیر (?) و نبرد کن سکندر جنگ — که از دو دیدهٔ پی همتش کند دعا نرگس

سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض — بخاک شود بر دیده هزارها نرگس

بجاو سبز نهال قدش بگلشن دهر — شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

در مدح نواب حسین میان

ماشد از پی تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ما نه اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع (?) — شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

چون سپهر چنبر بنده‌ای اگر ... تو — کس ندیدی بی‌دوران (?) آب و آتش خاک و باد

باد ابا این همه یک اسمای تو — جمع شده در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میبرد از پیش تو / گر نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو / ورنه ضد دارد باشان آب و آتش خاک و باد

خصم تنگ آید در دولت آنچنان که باد کش / میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

گرد سپاه او طین بر بی سکون جا گشت / تا شدست در بیرخوان آب و آتش خاک و باد

وسه هم دارد تماشای هلاک دشمنت / تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد ترسند چون از آب و آتش نهان / باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد

سخت امرت شد بپنهان گویا آورده است / چون بهمسر بتو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد بداه تو نیست / چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دور از سر و چشم و تن و روی عدو / افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

سعی بر قسم ما چون بی تو غیر کس نیست / سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون باکم میرسد / کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

آنکه نظم نه از عیب داغی گو نیا / افگند بر باد تابان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دم افکار شعر اقتدر نیست / جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر / چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

صد سر آنکه بود بهر لطیفان بیشتر / چند از ترکیب داران آب و آتش خاک و باد

در کجا هر سیر و سیر باده و نقل کباب / از خدا خواهم چو بستان آب و آتش خاک و باد

تا شد خمیر از وی چو جسم هر بسول کردگار / تا شود بیخ لیق نازان آب و آتش خاک و باد

مخاطب ممدوح

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده‌ای
فضل از بهر چنین سبحان آب آتش خاک باد

گرد حاتم بخشش دست تو افزا گو ز خجل
داشتی پنهان در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی واند در عهد تو چرخ
گر ببارد آب حیوان آب آتش خاک باد

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات
هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چون حریفان تو یکبه شدید از دشت نبرد
پس بماند از رم شبان آب و آتش خاک و باد

گفتم این از بهر ناست ورنه می انداختی
بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد

تو کیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان
کو بدار ذریه فرمان آب آتش خاک باد

تا که آب جاری نار روشن خاک قائم تا بود
باد در حکمش بدوران آب آتش خاک باد

در حمد و نعت و مدح نواب حسین میان

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلّی الوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر او
هر خار و هر گلی که ببستان عالم است

یک قطره ایست از لب دریای قدرتش
رخشنده عارضی که ز خوبان عالم است

بود از همه نخست و بود بعد از همه
آن دولت لازوال که سلطان عالم است

آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست
بوییش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم او
بر تر بقدر و جاه ز شاهان عالم است

ذات محمد است که می میزبان خلق
خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان صمد در ثنای اوست
تا قدر او بلند ز شاهان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا
بنوشته است از ازل سر دیوان عالم است

باید بروز حشر خلاصی ز بیم پیش
هر انس و جان که قید بزندان عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند
در گوشش از نخست که فرمان عالم است

زوج بتول باب حسن شیر ذوالجلال
مانند او جری نه بمیدان عالم است

الغرض حسین وارث نواب بدر دین
یک صاحب سریر که خاقان عالم است

والله ذات اوست سلیمان این زمان
کاسمش نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است تا جد او لیکنش
ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست
یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایهٔ الطاف بر سرش
دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

شکرش بکن طفیل محمد همیشه تا
ترکی ز شفقت که چو زندان عالم است

در مدح نواب حسین میان

خانهٔ نواب یا رب در جهان آباد باد
دائم از تشویش و الم جان و دلش آزاد باد

دست لطف حق بود یا الهی بر سرش
فرق اعدایش ز تیغ خنجر جلاد باد

سکه بر شوکت و شانش کسی گر چشم
دیده اش از تیرگی چون کور مادرزاد باد

باد از باد خنک دل سرد دولت خواه را
همچو آتش خانهٔ در تب سینهٔ حساد باد

دشمنش زیر و زبر باد از تگ گردباد
خانمان بر باد از بادش چو قوم عاد باد

وانکه آسیب خزان خواهد بباغ عشرتش
گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد

هر که انداز دل شهباز نگاهش چشم بد — مرغ جانش در کف دست اجل صیاد باد

هر سحر چون آفتاب عالم آرا تر کیبا
از جانش چشم یار روشن دل با شاد باد

در مدح میر محبوب علیخان آصف جاه سلطان دکن

ای از ظهور نام تو ظاهر نشان علم — وی از بقای ذات تو باقی بیان علم

شگفته از نسیم ثنایت گل سخن — سبز از هوای مدحت تو بوستان علم

غیر از علی که عالم علم پیمبر است — از تو بجا که کند امتحان علم

ای آسمان علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردان علم

از قدردانیت صدف خطهٔ دکن — پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم

گشتند لعبه گلشن مشفق اکبری — در باغ مجلس تو همه بلبلان علم

معدوم همچو موی میان بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبان علم

گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمان علم

چون در جهان ز علم تو باشد شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جان علم

از انگبین وصف تو مانند سلسبیل — سیراب بشنوند همه تشنگان علم

شد درج سینهٔ تو ز اسرار کردگار — همچون وصی ختم رسل رازدان علم

نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن — خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم

گویند چون فسانه و دستان پیشها — از تو بیادگار سعدی جهان داستان علم

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

ای جان جملهٔ علم جهان در جهان رسید — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

از دست جاهلان نرهاندی اش اگر — چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم

ای آشنای قلزم علم و هنر شده است — طبعم ز موج وصف تو بحر روان علم

گر نغمهٔ ثنای ترا سر نه کردمی — کردی کسی نه بر من الکن گمان علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سزد — شد را حریم علم و مرا آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است — ماند نهان ندای سخن را زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سرزمین سخن ثنای تو می‌کند — وصف تو در رسانه نگردد نشان علم

ضیغم و شاب شد ز لال ثنای تو — شکرستان بیان چنان نیستان علم

گنجی که یاد آورد خضر از قسمت — از علم جمع کرده چون خا زبان علم

از وصف مدحت تو ز کرسی گذشته است — تو قیر و عز و رتبه و تمکین و شان علم

سنجر بیالهٔ بحث بعلم و هنر کنیم — بهتر کزین شود نه بهتر زبان علم

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از نظام دکن داستان علم

ماه و خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم

بعد از رسول پاک و صلی ساخت کردگار — ما را ادیب علوم و ترا اشتا رسان علم

چندان تو سخن ببلبل خویش تو گفتی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی نزار بهر تو سلطان ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تابان علم

باد افروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم استیت حیدرآباد دکن

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد
مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هرچند نخلبند جهان باغ آب ریخت
تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد

مینو است صبح غنچه که در دور عشرت
خالی ز باده ساغر مستان شود نشد

می‌دید وصال جهانش که تا بزم
بهار دهی تو ستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو
چاک از کسی به ظلم گریبان شود نشد

بشکست زلف یار که از دست من دلی
در عهد دولت تو پریشان شود نشد

چون شنید نوبهار که همرنگ این غزل
بر صفحهٔ غزل گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر تو ای جان شود نشد
بس گفت چشم هجر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دل شیدا چو آینه
کز جلوهٔ جمال تو حیران شود نشد

هرچند مهر داد جلا از شعاع خویش
تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه هم آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی به بزم یار که شاید کسی ز لطف
از حال بی‌ملال تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که کشف نهان است
آن میران خصم تو پنهان شود نشد

ای تیره روز رقیب من این چشم داشتم
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از بهر قتل تو کی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

مخاطب ممدوح

صد جهد کرد بنده نواز افلاک ز رشک
تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد

گر زور اکبان سخن سعی تر کتیبا
تا اسپ شان چو رخش تو جولان شود نشد

سنجر بیاض عمر بدین حرص پاره کرد
تا همچو من که صاحب دیوان شود نشد

میخواستم ز مدحت شاهان روزگار
دامان من پر از در غلطان شود نشد

هر چند خواستم که بمیدان صفحه
رخش قلم بمدح تو تازان شود نشد

ناچار شکر شد که بمصرعه دعا
از آسمان طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم بدین بیت عاقبت
صد شکر شکر خود شدم ارچه که بندان شود نشد

باد اگر سال عمر تو بیش از هزار سال
پیدا بسان تو به کیهان شود نشد

در مدح نواب حسین میان بهادر با طلب رخصت بطرف وطن بباعث فوت پدر خود

شها ز وسعت دست تو گنج گنج گوهر
قبای زیست شود تنگ بر تن فغفور

بچار سوی جهان سر گرانه جا باشد
تمام عمر گذارد بدبرکست ز سرور

خدا گواه که زان جمله یک منم ترسی
که خلق کرد فریاد من چو اشک افور

گرفتی کف هر کس ابجز رم کردی
اسیر از سر نفرت قهر اندر شور

کنون بدامن جرم رتبه حسین میان
ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مقهور

سخا پیشه امیر از قرب درگهه تو
کدام دست ز دامان تو تهی ماند
کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد
بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو
مجال نیست ز بیمت که پای پیل دمان
ز عدل عهد همایونت ای سکندر فر
نگین مهر بچشم فلک سیاه شود
بساط گردش خود را سپهر طی بکند
سخن دراز کنم تا یکی ز درد جگر
رسیده نامه بمن از برادر کوچک
بشهر خویش بسه روز لاشش آوردند
مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند
بیا بعوض جهلم برادرا بنوشت
کدام در صف ماتم ز خویش و بیگانه
معاف کن همه تقصیر من که رفت گذشت
اگر نیاد بیاری خطای رفته من
کدام بنده که از جرم دور تر مانده
کدام نخل که بادش سری نجنباند
کدام باغ که درو گلی نشگفته

سخن شناس برد گنج تا مسافت دور
کدام دست تهی از کفت نشد مشکور
برون ز گوشه چشم بست بخود مغرور
کند کدام بدور تو پنجه فیلان زور
درون راه بقیه بفرق مسکین مور
رسد نه چنگل شاهین بسینه عصفور
فروغ مهر تو تابید اگر بسنگ شور
فروغ عدل تو انداز هم الفهم و شعور
که مختصر به پسند تو بهر دران مذکور
بمرد والده صد ساله ام که در لاهور
دران مقام نمودند منزلش در گور
ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور
قسم بروح روان پدر حضور و حضور
ز درد دل بنشیند اگر نیاید او
که بوده ام از مه اغوای ناکسان مجبور
بجای باپ شمارم ترا برب غفور
کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور
کدام سر که ز مستی درو رسید فتور
کدام گل که بشاخش نکرده خانه طیور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران
کدام بنده که یابد نشان ز مرگ نجات
نشسته است درین خاکدان بلی بنیاد
بغیر ذات خداوند آسمان و زمین
بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم
ز بیست سال چو آمد رسیده نزد وطن
بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر
بیا بیا که گذشته سخن بیاد آریم
بیس از هزار دعا و بیس از هزار نیاز
کنون ز حضرت تو رخصت وطن خواهم
که آب و نان پی روح پدر بمسکینان
اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب
غلط غلط که ظفرخان اگر کنون بودے
شنیده ام که مرخص ازو چو شد صائب
همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز
همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت
همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی
همیشه تا که بود آب را ز آتش ضد
همیشه تا که بود دست بسته حکم خدا

کدام شهر بروی زمین نشد معمور
کدام تن که بس مرگ شد نه اندر گور
یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور
کسے نماند نماند بدهر تا دم صور
رسیده والدهٔ پیر و غمت کشته کور
کنون بیا که شد مشتاق ما و تو کافور
بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور
بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور
بکن نیایش ما را به بندگان حضور
نخواندهام چه دل من ولے شدم مجبور
دهم که تا بشود بعد مرگ آن مغفور
ترا که کم [illegible] در جهان بیجا بود
بچشم جائے تو کردی به رنگ [illegible]
چنان بداد که بر داشتن نهدش منظور
همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
همیشه تا که بود حور و نقش زهره و قصور
همیشه تا که ده مصر [illegible] تیره نور
همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور
بجای خویش سرافیل نفخهٔ صور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود / بدست باده کشان ساغر مے انگور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا / همیشه تا که نباشد شریک رب غفور

همیشه تا که کند خواجه بخیل از آز / حصول دولت دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که زحجاج ذکر ظلم کنند / همیشه تا که بود از عدالت مذکور

بدهر حکم کنی دایم ای حسین سیان / حقت مدام بدارد با نبساط و سرور

همیشه باد بدست تو گنج باد آور / بود همیشه کف تو را به بحر فیض عبور

همیشه تا رگ دشمن بزیر تیغ تو باد / شوی مدام باعدا مظفر و منصور

قصیده مدح سلطان اسکالب جاه نواب خلف اقبال الدوله دستور معظم

ای فروغ عارض تو نیر رخشان ملک / وی ضیای طلعت تو مشعل ایوان ملک

نخل بند گلستان هر دو عالم کرده است / نونهال قامت را طوبی بستان ملک

ماه کنعان دیدی از حسن دل افروز ترا / مهر رخشان گفتی یا مهر تابان ملک

قیصر لندن نویسد با هزاران افتخار / نام نامی ترا با نامه خاقان ملک

کشور نظم است آباد از وجود من چنان / هست بالاتر که از ذات بلند شان ملک

نیست تاب خصم تا دعوای همدوشی کند / چون پسر سلطان ملک است دیوان ملک

دست دشمن را چه یارا تا کشد از دست تو / دخل بر ملکی که بخشیدت شه شاهان ملک

همچو محشر پیش تو پنهان نماند عدل و ظلم / گوییا داری بدست خویشتن میزان ملک

کاتب ارض و سما از کلک خود تحریر کرد / در ازل بر نامت ای فرمانروا فرمان ملک

سینهٔ دشمن چو آتشخانه سوزد از حسد — این دو بیت تا منتخب گردد از همه شاهان ملک

بهره از عقل رسای تو بعالم می برند — فیلسوفان و سخن سنجان و دانایان ملک

لیک امروز در عالم که دست همتت — تیغ بر گیرد ببرد از قبضهٔ شاهان ملک

زرفشان از کف فیض تو ریگستان شود — هست دست جود تو دریای بی پایان ملک

نسبت رای تو با سحبان وایل کی سزد — زانکه او سحبان وایل بود تو سحبان ملک

برزمین اوصاف از رای سلیمت تا کنم — روح صائب فلک گوید بهر سلمان ملک

ثبت نام او کنم در دفتر پیدا انسان — حجتی پیش تو انگیزد اگر برهان ملک

بر زمین سرپا بود تا خانهٔ هفت آسمان — در جهان باشد بفرمان تو سرکیشان ملک

فرش خلد برین تو باشد بساط آسمان — قبهٔ درگاه والا بیت تو کیوان ملک

از پی آبادگان تا کی شوم من دستگیر
دستگیرم گر شود شهزادهٔ سلطان ملک

قصیده در مدح والی کشمیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چمن — هر گل لاله شود لعل بدخشان در چمن

نیست در باغ جهان چون تو سهی سرو دگر — نیست چون نخل قدت یک نمایان در چمن

نخلبند گلشن کون و مکان کی آفرید — نونهال چون تو ای سرو خرامان در چمن

نسبت قدرت بحسن چه مهی زیبد شها — عزت گل با گیه باشد نه یکسان در چمن

کرد باران عطایت سبز چون کشمیر شد — ورنه گل یا نامی بگل زامساک و باران در چمن

از نسیم فیضت سخن سنجان گهرها می زنند ‌ ‌ پر کنند از گل چو مردم جیب و دامان در چمن

عام و خاص از بهر طوف آستانت میروند ‌ ‌ گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چمن

تا بعزم صید شهباز تو بر بال گشاد ‌ ‌ طایران رفتند در صحرا غزالان در چمن

چون شغال از هیبت جست سگ دروازه‌ات ‌ ‌ خویش را پنهان کند شیر نیستان در چمن

تا ز انصاف گرانت گوش بلبل بهره‌ور ‌ ‌ شاهد گل را بسی قدر است از زر آن در چمن

تا دف عدل تو در گوش حسینان جا گرفت ‌ ‌ بهر عشاق می آیند رقصان در چمن

عزم گلشن گر کنی را شکرستان چرخ ‌ ‌ از پی مجرا بیاید ماه کوبان در چمن

طوطی نطقم ز بیم جاه تو شیرین شده است ‌ ‌ ورنه کی گشتی ز شعرم شکرستان در چمن

گوهر نایاب داغ سر گل لاله شود ‌ ‌ از نسیم فیضت چو بارد ابر نیسان در چمن

حاتم ار دیدی چنین دست سخاوتهای تو ‌ ‌ چاک کردی جیب خود چون گل گریبان در چمن

بسکه شد رنگین لباسم از عطای توشها ‌ ‌ نیست چون من خوشنما از بال غلامان در چمن

می وزید گر نه در گلشن نسیم همتت ‌ ‌ موسم گل پنج روزی ماند مهمان در چمن

نیست در دور تو کار محتسب با میکشان ‌ ‌ میرسد با یار شیخ افغان و خیزان در چمن

با هزاران ناز در دور تو گویند لب ‌ ‌ این قدر ای گل مچین خود منازان در چمن

ایمن از جور عسس گشته بر نگ باغبان ‌ ‌ خواب راحت کرده در قصر بوستان در چمن

گم شد از بستان گیتی صدمه باد خزان ‌ ‌ تا ز ابر رحمتت بارید باران در چمن

بیم از صیاد و تشویشی ز گلچین کرده دور ‌ ‌ بلبلان بنشسته با گل چون عروسان در چمن

در جهان از صولت جاه تو می ترسد حسود ‌ ‌ بلبل از صیاد میباشد چو ترسان در چمن

بر سما لرزد چنین سیل فلک از هیبت ‌ ‌ چون بود از باد شاخ سبز لرزان در چمن

پیش در عهد تو خویشی سکندر باشد نه
پیش بلبل سرو و گل نیز خندان در چمن

بسکه ام من بلبل مدح شه رنگین سخنگو
همزبان من کجا هستند مرغان در چمن

بیشتر دگر کلک من بوسد به پیر آسمان
روی گل بوسند زان ساغر لبیان در چمن

ای سلیمان زمان هر روز بلبل شام و سحر
در دعا گوی تو در دشت اند مرغان در چمن

طایران قدس میخوانند وصفت بر فلک
بلبل خوشگو کند چون حمد یزدان در چمن

شوکت جمشید همدوشی نباشانت کند
او چو پیدا گشت و تو مانند ریحان در چمن

بسیما میلرزد از چین جلبیت آفتاب
نرگس از چشم عنایت هست حیران در چمن

خسروا وصفت فراخست زمین تنگ است
من بسی می تا ختم بودی چو سیدان چمن

چون تو نخل بهتر در گلشن عالم نیست
همچو من پیدا نشد مرغ خوش الحان در چمن

باغبان دهر بهر تو دارد برقرار
سایه افگن باد گردون گردان در چمن

قصیده در مدح نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم حیدرآباد

عیسی طبعم سخن با روح خاقانی کند
خضر کلک من بیاض از جوی پیشانی کند

کیست پیش من که دعوای سخندانی کند
سکندر گر طفل خود را سد بینا دانی کند

گر سخنهای بلندم مور مسکین بشنود
از تعلی دعوی تخت سلیمانی کند

سر سیه روی که خواند معنی دزدیده را
غازه را مالیده روی خویش نورانی کند

ناظم فکرم چو بشنید با لوان سخن
نیزه کلک خود از انگشت حسانی کند

بلبل باغ سخن میگیرد انگس گر چمن
پیروی گل محمد خان یکرانی کند

هیچو من در شاعرانش دعوی شاهی سزد — گر کسی ورزید نطق سبحانی کند
حاسدی از جوش دل گوید صدای مرحبا — گر نگاه خویش بر این مطلع ثانی کند

مطلع ثانی

عکس لعلت کوه را کان بدخشانی کند — سایهٔ زلفت چمن را سنبلستانی کند
سیلی سکالش آنچه با چهره مرجانی کند — همسری گر با لبت لعل بدخشانی کند
بسکه با قدح و بالش از جواهر آسمان — بحر طبعم چون بوصفت گوهرافشانی کند
خصم گر بر دولت آبادت کند چشم سیاه — از برای خویش قصد خانه ویرانی کند
میکند چرخ آنچه با جمعیت بدخواه تو — کی چنین با عاشق گیسو پریشانی کند
لب چه بگشاید حریفت کج مج اندر وصف تو — اسب پای لنگ در میدان چه جولانی کند
کی توان زد غمزه و در عشق آشکار — میکشی کز محتسب میخوار پنهانی کند
وقش از بار سخا و تهای نوشاند سیراب — تازیان خصم در وصفت گران جانی کند
تیغ ابروی شه اگر با دشمنان بنگرد — چون ذبیح الله جان خویش قربانی کند
خنده می آید مرا بر ملت آن گبر کیش — دشمنی با تو و دعوای مسلمانی کند
بر سینش افگنی مانند زال ناتوان — رستمی گر پیش تو آن زابلستانی کند
چون پرستاران بود اندر جمیعت خدمتت — پاسبانی سر ورت شاه پور طهرانی کند
میر محبوب علیخان مانند یا پادشاه است — حضرت اقبال دوله نیز دیوانی کند

هیچو شاخ گل کنم سر کی زبان را قفا خار
چون صفیر من اگر بلبل نواخوانی کند

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت — نو جبینت صفحهٔ آسمان باید نوشت

آسمان قدر انشای تو زکلک مشکبار — بر سپهر صفحه عنبرفشان باید نوشت

در عدالت گر ترا نوشیروان انشا کنم — در فراست اردشیر بابکان باید نوشت

قبلهٔ جانهای خلق است ار زمین کوی تو — کعبهٔ سنگ درت آسمان باید نوشت

فرش بزمت را بهار بوستان گر گفته اند — طوبی قدت را سرو جنان باید نوشت

ذکر فیض تو نگنجد بیک دو صفحه — هیچ طوسی طول تر زین داستان باید نوشت

گر زنم نقش خیال قهر و مهر تو نخست — نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت

گر شماری صاحبان جان نثار خویش را — نام من اول بعد امتحان باید نوشت

اندرین دور وفا دشمن امیر مسند — مهربانان را اگر نامهربان باید نوشت

تا بکی حال دل خود را کنم پیش عیان — تا بکی تفسیر این درد نهان باید نوشت

نیست در عهد تو گر مژدهٔ وصل صنم — از پی عشرت بسوی عاشقان باید نوشت

از لب من چون نگردد ادا اوصاف تو — پس بمدح تو زکلک دو زبان باید نوشت

نامهٔ داد و دهش های ترا اے نامور — بیشتر از عدل و انصاف کیان باید نوشت

تا بکی گویم نه وصف عدل دستور دکن — تا بکی ذکر خط و خال بتان باید نوشت

تا بکی اقبال دوله را نگویم صد دعا — تا بکی حرفی برای این و آن باید نوشت

تا بکی در دل زنم رای که اندر مدحش — این چنین بشکسته پا بیان باید نوشت

آفتاب مدحتش از کلک انگشت مسیح — بر ورقهای جبین مهرخان باید نوشت

بسکه لاغر گشته‌ام در فکر مضمون دقیق / معنی‌ام از بال موری ناتوان باید نوشت

هست هر یک مطلع‌ام گر مطلع ابروی یار / مصرعه‌ام را مصرعهٔ زلف بتان باید نوشت

هر گروهی چون شنید این نوع رنگین شعر من / گفت با خود این چنین آخر چسان باید نوشت

گو سخن سنجم نمیخواهم مگر چون خود حریف / در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت

زانکه گوید از ته دل هر که خواند شعر من / ترکی خوش فکر را فضل اللسان باید نوشت

چون عنادل نغمهٔ مضمون رنگینم شنید / گفت این را بر گل برگ گلستان باید نوشت

طوطی مستغرق گفتار این سخن را با غنا گفت / نطق و شعر من بسوی شکریان باید نوشت

در حق من هرچه او گوید جهان با و کنید / من نمیگویم چنینها عیان باید نوشت

در فن اشعار تنها نیستم علامه‌ام / چون مقلول از هنرها یم بیان باید نوشت

خود ستای ترک کن ترکی که وقت اقتضا / در حق آقای خود مدحی چنان باید نوشت

کای شه هر دو جهان مدح وزیر دی و دوا / بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

فی المدح والی یارقند

باشد کجا چو شوکت و شان تو شان چرخ / شد خم به پیش قدر تو قدر گران چرخ

آیند گر ترانهٔ مدح تو بر زمین / رقصان بسوی بزم تو رامشگران چرخ

ششم فلک چو مجمر از حسد تو ناید هزار / پیدا نشد چو دیده وجود تو زرگان چرخ

وقت کجا به مردم نگاهی شود رقم / چون همتت نمیشود از ساکنان چرخ

شیر خمیده است بجای دست تو زین سبب / خاید نفس به پیش تو پیل دمان چرخ

تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ / دست تو برد پنجه زور از یلان چرخ

گوید نسیم برق نگاه تو الامان — تا بشنود بلند ز رعد این فغان چرخ
پس ماند از رکاب تو مانند گردباد — رهوار بود گوز هوا ز پیران چرخ
سحبان کجا بجودت طبع تو می رسد — شد لال پیش نطق تو چون ترجمان چرخ
ور یکنفس بوجه تو صد بار دم زند — گر مثل من زبان بود اندر دهان چرخ
از صولت تو مرغ دل عقل کل نگر — هرگز پرد دل نمی پرد از آشیان چرخ
رحمت کند چو طوطی نطقم رسد بشوق — سر مرغ قدس پیش من از گلستان چرخ
تنگی زمین شعر ثنایت فراخ بود — گردید تنگ قافیه لیک از بیان چرخ
اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز — در پیش او که گردید بیگوهر نشان چرخ
کین نامور که هست بفیروز این لقب — حکمش بسر باد بود تا نشان چرخ
تابنده باد کوکب بخت بلند او — روشن چراغ باد بود تا میان چرخ

فی المدح والی نابهه

دگر نه گشتم عدم گردد از جهان پیدا — شود چه چون تو شها کس ز خسروان پیدا
خضر که عیسی معجز نما لقب داری — که شد ز قفل دهانت کلید جان پیدا
فزوده خصلت لعل لبت ز آب حیات — که کرد جنبش آن جان بمردگان پیدا
غلام حاجب دولت سرای تو باشد — چو چشم اقصر جهان گرد این زمان پیدا
بزانوی تو کند چرخ چون قد سر دشتی — کجا تجمل تو باشد ز خسروان پیدا
پرست تخم مراد هم ز وصف تو بفلک — بشود بوم نشاء ورنه زعفران پیدا
چو گرد باد ز میدان تو گریز کند — شود چو رستم دستان ز بابیان پیدا

بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد | شود چو بچهٔ گنجشک ز آشیان پیدا
درین زمانهٔ جود تو ای سپهر کرم | شود نه از دل درویش فکر نان پیدا
ز وصف بحر عطایت بساحل زین رو | که نیست از کرم بخشایشت کران پیدا
ز کلک منشی تقدیر تا بود نیسان | بلوح چرخ بدین خط کهکشان پیدا
ز مه بفرق سپهر است تاج سیمین تا | ز شرق تا بود این مهر ز آسمان پیدا

شها بواد دولت شاد و کشورت آباد
شعاع شمس تو باز آسمان پیدا

فی المدح ایضاً

ای سبک از شوکتت قدر گران آسمان | پست شد از عز و تمکین تو شان آسمان
من کیم تا دعوی مدح ترا انشا کنم | لال شد از مدحتت چون ترجمان آسمان
تخت تو انجم بسی دیدم بچشم ماهتاب | نیست چون گوهر روشن بکان آسمان
ای تو از نور جمال خویشتن چون آفتاب | روشنی بخشیده در هر مکان آسمان
میگذارد چون ترا ابلق عنان اختیار | ابلق باد است گو در زیر ران آسمان
آسمان را گر بسی فخر است از گردن کشی | ای که هستی تو در فخر آسمان آسمان
او بخون تا الامن از نیسان شفق تا بیش | تا علم شد تیغ خون بارت میان آسمان
سر نپیچاندی ز حکمت تا اگر از سر کشی | هیچکس دیدی نه در عالم نشان آسمان
شاعر خوش فکر شیر آقی که بد عاقبت خورد | بدل خورد تیر افلاس از کمان آسمان
بهر صفیر نغمه من چون بوصفت میزدم | جان و دل کردند قربان بلبلان آسمان

پیش تو از دل مردم کجا ماند نهان
هست چون عقل رسایت رازدان آسمان

زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا
سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر بسیار است که میخواهیم بهر تو از خدا
آن قدر تا بر زمین باشد نشان آسمان

فی المدح والی رامپور افغانان

آمد شب آن دلبر طناز بسر بر
خم بر زده از کاکل مشکین بکمر بر

گفتا که فلانی چه کنی خواب براحت
از پرده رخ خویش برآور چو قمر بر

آن مطلع نوخواسته بایدت تو لب
پیوند کن از طبع که با قند شکر بر

مطلع دوم

از شوکت و اقبال تو گر نیست دگر بر
ور زمن گویانست که در علم هنر بر

برتر شده در ملک سخن رایت نظم
اندر صف اعدا چو لوایت بظفر بر

تا قند بلاغت کشد از معنی من سر
گردد اگر از نوش لبت تنگ شکر بر

تا گوش زد یار شد افسانه دولت
در جا شده از غیر و برِ ما شده در بر

در سینه حساد خلد نشتر شعرم
مانند سنان تو که در خصم جگر بر

غم نیست بطبع دگران باری حاسد
سنگیست نه جز بار القیمت ز گهر بر

گر لفظ قلم آید بخیال تو چه امکان
هر مرده چو محشر زند از خاک نه سر بر

هوش سر خصم تو نهان در پر عنقا
شد دید چو آهیخته تیغت بکمر بر

شوخ چشم گلنار آمده از موجهٔ بهمیت / زان بیش که دریا کنم از دیدهٔ تر بر

در معرکه چو به شود از تیغ تو ظاهر / یا بیشود از آتش سوزنده شرر بر

هم بهیمت از لحظه بیش بکس آید / خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر

چون از تو طویل القد افلاک نه لرزد / جز جثه رسید لشد ابتر بهنر بر

شهر میرید از نحس دل دود غم ها / گرد چو غباری بسر راه گذر بر

این دود جز آب کرمت رفع نگردد / هر شیشه گذارم بسوی خلق نظر بر

حاشا که طراز چشم غیر تو بندم / گو صورت جنت بود دش کاخ زر بر

چون نقش ثنای تو نمایند یکشیدن / از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر

کاهی طرفه نگارندهٔ صورت بر حم ها / تا اثر تو بود پیکر هر جن و بشر بر

در دهر بسی کعبه ممدوح من از فیض / باشند ز کف دست همه زیر و زبر بر

نثری سخن طول خوش آید نه لسانان
هر چند که باشند حلاوت ز شکر بر

فی المدح وزیر کپورتهله بتقریب جشن کتخدائی فرزندش

از حیست نگین زبان شده هر خار زار گل / گر دید کتخدا العروس بهار گل

قمری زند ترانه گو کو بشاخ سرو / بو میکند بنجهٔ حجله بلبل نثار گل

خاصیت نسیم سحر از خزان / سر زد بنوک خار چمن رنگ باز گل

سرسبز از بهار نهالان بوستان / گویا دهان غنچه ز تمکین انار گل

بربام چرخ زهره دف خرمی نواخت / رقصنده بر زمین ز هوای بهار گل

شاید که جشن شادی مهر احد اساس کرد ‌ ‌ ‌ دستور رحم خشم که بجا مانش نثار گل

شکی خیر کنم که بناست لبم گشود ‌ ‌ ‌ هشکن مباش خون ز هوا برگ بار گل

خورشید اسم او شده دیوان منتشر اساس ‌ ‌ ‌ روشن لب خجسته بدهن چونکه چار گل

از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مدح ‌ ‌ ‌ پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

مطلع دوم

ای کرده تا نهال تو در روزگار گل ‌ ‌ ‌ گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل

از بهر زیب حسن شود چهر مهر خان ‌ ‌ ‌ افشانده تا بفرق ز پایت غبار گل

تا همسری لعل لبت کرده در چمن ‌ ‌ ‌ بردار سر بپاش و از نوک خار گل

سر بستگی بزلف تو گر می نخواست ‌ ‌ ‌ پابند میشدی نه بنجیه تار گل

ای سرو خوشخرام دمی از برای سیر ‌ ‌ ‌ بخرام میکشد که بباغ انتظار گل

همدوش دست جود تو تا کرده ام ز شرم ‌ ‌ ‌ جز غنچه سر دمد نه ز شاخ چنار گل

بوسیده تا بدیده کف پای نازکت ‌ ‌ ‌ در چشم عندلیب بود رنگ بار گل

از بوی چین زلف درازت معطرست ‌ ‌ ‌ سرگشته چسان نه ز مشک تتار گل

یک نیست صف شکن که نیزدار رو جنگ ‌ ‌ ‌ همچون سپر به پشت ز تیغ تو پاره گل

از قطره های خون عدوان جگر فشاند ‌ ‌ ‌ شمشیر لاله رنگ تو در کارزار گل

خون شد ز رشک غنچه خندان ز خنده آست ‌ ‌ ‌ سوزد ز تاب لعل تو در نار نار گل

آهو ز آهوست نجو آهو گرفته است ‌ ‌ ‌ وز شوخی گل تو بگلزار دار گل

شاید که عکس تاب جمالت گذر کند ‌ ‌ ‌ تا نرگسی زند رست یار بار گل

گر دسته اش بدامن دستت رسد بشوق — رنگین قبای خود نکند تار تار گل

افشاند بوی زلف و تماشای عارضت — عنبر بصحن گلشن و در رود بار گل

در دور تو مطالب مطلوب طالب است — بی عندلیب تا نه بگیرد قرار گل

نیم یکی و نیمه نیمی نه درخورست — گو چیده ام ز گلشن مدحت هزار گل

در دل کنون نسیم دعای تو می وزد — یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل

باد ابچشم دشمنت از رشک خار ها — دامان دوست تو پر از صد هزار گل

فی المدح نواب نظام الدین خان جلال آبادی

خان خانان نظام دین خانست — گو بشوکت فزون ز خاقانست

پرتو عارضش مه تابان — عکس سیماش مهر رخشانست

گرچه تن را بود قیام از جان — لیک نامش برای جان جانست

پر نقش بهر چه میکنم تنگی — کلک بنویسدش که شایانست

پیش او بلبل است او سحبان — طفلک هیچ دبستانست

بر زمینست چونکه منشورش — همچنانش بچرخ فرمانست

شیر شرزه ز قوت بازوش — همچو روباه در نیستانست

ملک دین از کفش گرفته نظام — نام او تا نظام دین خانست

از جلالش که سوخته دل خصم — ورق باقتاده طفلانست

گر بگیرد حلیف از تیغش — دهن زخمش از چه خندانست

از ستم دشنه فلک صد ها — زخم از سینه ام نمایان است

دلم از سنگ صدمهٔ غم ها — همچو زلف بتان پریشان است
تظلم ترکی ز صایب و عرفی — گو بدار کم حسود بهتان است
حسرت از سینه ام زند سرها — در دل من هزار ارمان است
مثنوی در مدیحهٔ نواب — گفته ام آنچنان که شایان است
هست هر مصرعش چو مصرعهٔ زلف — معنیش همچو روی خوبان است
مطلعش همچو مطلع ابرو — حرف حرفش چو چشم جانان است
همچو روی عروس دوشیزه — لیک پنهان بزیر دامان است
از خدا آرزوی دارم تشی — که چنین تحفه را که شایان است
دوش در خواب هاتفم فرمود — قابل او نظام دین خان است
رخصتم کن دگر که بشنیدم — زود جام فرد گشته نالان است

از هر در کام دشمن تو شهد
درد نالش که از محبان است

ریحان نعل
بیت مثنوی

در مدح میرزا رزاق علی بیگ

رزاق علی بیگ ترا عید مبارک — وندوی تو ما را همه امید مبارک
باشد بد خصم تو هر روز محرم — چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر ماه سلامی بتو هر ماه رساند — هر روز بگوید بتو ناهید مبارک

بار دگر این نغمه سرائیم چو ترکی
رزاق علی بیگ ترا عید مبارک

فی المدح ناظم

فلک ز جست سمندت عنان بگرداند / بگرگ بیشه بهیبت شبان بگرداند
بدور خان شفق علی تعجب نیست / که خشم قهر زمین آسمان بگرداند
بغیر تو نه بهندوستان نظر آید / که خار زار صحرا گلستان بگرداند
گذشت خان خانان نوبتی بآن خوانست / ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند

فی المدح دیوان بتقریب ہولی

صدا جا بدولت همایون باد / از گلابی که رخ تو گلگون باد
همچو برگ گلال رنگ گلاب / بر قبای تن تو موزون باد
ریزد ار دشمن تو رنگ در آب / غرق در آب رود جیحون باد
آنکه سر میکشد ز خاک رهت / زنده در زیر خاک مدفون باد
وانکه بوسد نه فرش دیوانت / رخ بصحرا نهاده مجنون باد
چون رخ نقل محفل معلی / سینه دشمن تو پرخون باد
هر که روزت سیاه میخواهد / کشته تیغ های شبخون باد
بر سر خاک خون اعداست / همچو رنگ گلال محزون باد
بلبل گفت از دل و جان ها / بر گل طالع تو مفتون باد
حکم تو تا زمانه گر باشد / عمر تو از زمانه افزون باد
باشد اقبال سایبان در تو / گردش تو نصیب گردون باد

از پئے داغہائے افلاسم — دست بخشایش تو صابون باد
در ہوائے قصیدۂ مدحت — طایرِ دل بدام مضمون باد
رنگ ریزد بدھستہ ہاہولی — روئے تو از گلال گلگون باد

از لطفِ جود تو دل تر لی
ہر زمان در زمانہ ممنون باد

قطعہ در تہنیت عید بمدح نواب

تاکہ عید عود در عالم — صاحبا عید تو بعالم باد
نیست چون تو بہار طبع امیر — گل بفرقت نثار ہر دم باد
شمع سان ہر نفس زخون جگر — دیدۂ دشمن تو پر نم باد
آنکہ خواہد نہ ساغرِ عیشت — تلخ کامش ز جرعۂ سم باد
چون گلے کو بود شگفتہ مدام — بوستان دل تو خرم باد

لیسئ تر لی ثنا خوانت
از عطائے تو پر ز درہم باد

تاریخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

در کسو لیست یکے تاجر اہل حشمت — لیست یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

نام بانی

کرد دوکان چو بنا گفت علامی سال اش
زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ زیبا

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمّل

چون شاه سخنوران مکمل | ازین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش علائی
سلطان سخن ازین جهان شد

قطعهٔ تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قائم بخش نام | مسجدی را در بنا کرد از هزاران زیب و زین

مصرعهٔ تاریخ تعمیرش چنان ترکی بگفت
جای فردوس ببین یا کعبهٔ دلها ست این

تاریخ وفات وزیر نابجه

دلم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوشم من آوازهٔ مرگ خان

خرد گفت تاریخ سال وفات
محمد حسن خان والا نشان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجام
گفت ترکی ز سال تعمیرش | بسکه شد تازه رونق اسلام

قطعه

آن را که زر است دل ندارد — وان را که دل است زر ندارد
ترکی بجهان فراخ دستی
جز نام نشان دگر ندارد

قطعه تاریخ بنای باغ حسن چمن

بعهد حضرت وکتوریه سریر آرا — که هست قیصر هندش کنون بنام خطیب
جناب راجه بهگوان سنگه عالی تعمیر — که شد بدهر بنا کاخش از بهیول خطیب
بشوق ریخت چو رنگ بنای گلشن حسن — چه گلشنی که بود رشک گلشن کشمیر فریب
گذاشت جان عزیزش ولیک غصه وجود — به پیش زانکه شود سال این حسن نصیب
کنون بعهد خلف پور نامش سرامپ سنگه — که بیل صبح بلرزد دانه بوقت عقب
مانند از پی سال بناش تشنگی هم — سری بفکر چو بردم برای سال حسیب

خرد بگفت ز اندیشه سر برآر و بخوان
زمین حسن چمن باشد به عارض بزیب
باغ حسن چمن

در هجو گوید

یکی کافر و بدکیش سارق و قزاق — حرام زاده و دیوث تخم اهل نفاق
بود بقریه بدیر قیام آن بدکیش — گرفت شهره بعبد المجید در آفاق
بدیر نام ده

چنان بحضرت سادات کینه‌اش بخفیت ‌‌ ‌ که بود چون به پیمبر ملال اهل نفاق

به اهل پاک چنان آن پلید شد گستاخ ‌‌ ‌ ابولهب که بدرگاه سرور آفاق

ز اهل بیت بنوعی غبار در دل اوست ‌‌ ‌ شرر نهفته بسان چنانکه در چقماق

یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید ‌‌ ‌ قسم خورم که غلامی ز حضرت خلاق

حرامزاده بهرجای عیب من گوید ‌‌ ‌ نداند اینکه چو [illegible] و هم فهم مشتاق

بکار روانی طبعش که نکته ام فهمد ‌‌ ‌ خرے شود به تکاپو نه همعنان براق

بغیر هجو چگویم کنون بآن بد تخم ‌‌ ‌ که باب خشم بگیرد پسر چو گردد عاق

خدا کند که کمالش زوال برگیرد ‌‌ ‌ چنانکه از سر تنگی دهد بزوج طلاق

گمان کنم که مخنث بود که یا مابون ‌‌ ‌ چرا که حیله زند زوجه‌اش بصورت [illegible]

فراخی کس زوجش ببین که وقت دخول ‌‌ ‌ بجای کیر طلب میکند سر مشتاق

ز فنے دهد تو صد ره برای گاییدن ‌‌ ‌ بر فتوتش چه رسی [illegible] قساق

ز لش بحجم کس سیخ آهنی ببرد ‌‌ ‌ درون پرده بهی که غول دشت [illegible]

بگو بگوش ز سر راستی که ای کجرو ‌‌ ‌ خدا [illegible] کند گردنت بصد [illegible]

عجب که مرد مسلمانی و ادب نکنی ‌‌ ‌ از آن بخاک فرستد فرشتگان خلاق

ز وقت مرگ نترسی که قابض ارواح ‌‌ ‌ همین گناه کند خسته‌ات [illegible] استنطاق

گناه چیست که منکر شدن ز آل رسول ‌‌ ‌ نه اهل بیت نهان داشتن بسینه نفاق

چنین که کشته شده از تیغ شعر من جگرت ‌‌ ‌ گذشت بر دل من [illegible] کلام تو شاق

از آن نزد من بسیر تو تازیانه هجو
که تا کنی نه بسادات خر کس اشتقاق

فی الهجو

گفت فانی چو هجو من ترکی / خوردم از دست صبر خون جگر

قال مصحف چو بر زدم سر زد
ان شانئک هو الابتر

ولہ

هر بشر ذائقه شد از موت / شاهد من کلام یزدانست

هجو فانی ز حق حیات ابد
هر که خواهد مرید شیطانست

ولہ

خان فانی زید ز نام فنا / شیخ سعدی چنانکه از لاحول

ولہ

بر نقابش ببند دل ترکی / هست دنیا که دون اگر فانی

ولہ

ظاهرا عیب شعر دوست کنم / پیش و دشمنم بنادانی

لیک لفظ الصرف فهم ترکی
می نویسد به بیت پنهانی

فی الهجو

نطق ناطق نیست کم از ابر و / هر دو را بنگ یک چشم احولا

ولہ

این کلالان که شیخ گر دیانند / در سواد دوآبه یادنیار

(کلالان نام قوم) (دوابه نام خطه)

دختر خود بیس را چو دختر زن / می فروشند بر سر بازار

ولہ

ترکیا هر یک روز نشست / میکنند بهر دخت یک داماد

لیک قوم کلال نوبت بحصل

دختر رز صفت دولک داماد

فی الهجو

شب غلامی مرا سلامی گفت
گفتم ای چشم زاغ دوست الاغ
شد غلامی تخلص بابات
گو سخن جوهری بس نظمش
هم تخلص نه بر تخلص غیر
هست شعر تو نیز ای لکلک
نیست طبع تو قابل اشعار

از چه ترکی شدی ز لاهوری
گوشش وا کن ندیده گر کوری
تا ازین نام کرده ام دوری
سخره با فلوس منصوری
زیبد ای خر مکن دهن زوری
مثل آواز گاو ناگوری
رخ بسوی آر شعر مزدوری

گر غلامی شدی تخلص من
پدرت گشتی بمجبوری

فی الهجو

نیست شخصی بجز نصیر الدین
چیست اورا الم ازین که نیست
سوزد اندر بهشت چون دوزخ
میزند روز و شب بماه صیام

دشمن جان دوستان پدر
بول سگ در دهان پدر
ز آتش فسق او روان پدر
باده بر طاق ابروان پدر

بعض گویند چون شود بدمست | جمع گردد بز و جگان پدر
نام گوید نمی زن خود را | میشمارد چو زن زنان پدر
چون در آید یعین مستی با ... | چشم دارد بدختران پدر
بزند می چو از کشاده دلی | میکند ... اهران پدر
تخم ما نیست این نامرد | بخدای جهان و جان پدر
مادرش خورد بارها بر فرج | ضرب همان چاکران پدر
مانع هجو ... محبوب است | بخدای جهان و جان پدر
ورنه ... هزار در هجوت | گفتمی ... کسابجان پدر
عاقلی گند ... با شاعر | ورنه سوزی ز هجو جان پدر

یارب این زاغ بچه را برسان
در حوالی آشیان پدر

محبوب تخلص غلام
بخونیه سبحان لاهوری
یعنی محبوب او مانع هجو است

فی الهجو

بود چون ... یهودی مادرش ... | روی خود میداشت همچون ... زاده
زین دو تن بیرون برآید چون نصیر الدین ... | با سیه روی بود لاریب زنگی زاده

فی الهجو

کون بلشته کند کرام بی بی | خنده کند کسی امام بی بی
هر سو بدو آید کرده جاری | ... کس امام بی بی

گستر وہ ہے ذکر شکارے — از موے زنار دام بی بی
از جوشش بہر قدم زند حلق — خیزد چو پے دو گام بی بی
گر شوہر او چال خیانست — باشد چو راست رام بی بی
ہمسر دو چونہ شوہر تشنش زہر دم — گیرد ز لالغ کام بی بی
از خود بکند شش شبانہ روزی — بر خواجہ و بر غلام بی بی
گیرد فسخ و نہد سگے دہر کون — با مقتدیان امام بی بی
بالاے سپر خراستی ہے — جام کس خود مدام بی بی
آن تجربہ جیان رند شوہر — کز نوچہ بچشد تمام بی بی
چون قبضۂ تیغ سخت بیند — قربان کند کش نیام بی بی
بر خصیۂ شوہری بیستد — بر بوسہ زدن ران مسام بی بی
تختہ بلکہ ہزار گیستہ عرق — در حوض کس آشام بی بی

بجو توانان حلال کردم
تا رم کنی از حرام بی بی

معمّا باسم حسین میان

گر خواہی نام آن یکم بگیر این ہشت ف — تا ترا اندر شود مانند مہر ضیا
دو ز فرق حسینی اللہ دو نیابی تستعان — در ز قلب قلب سیاہ دو تریاج

قطعہ

زاد عقبی اگر بدست تو نیست
کو طلب میدهی پس مردن
بعد مردن نمی برم همراه
اوّل اعمال خویشتن دوم
شعر ترکی نه کمتر از غزلیست
جان کشند بهر دانه مرجان
ترکی نژاد سر پسر دارد
چون فرستند بمدرسه شان را
گفتم اگرچه وداعش و لیک رخت انداخت
گرچه برد و صد مه هلال عید شود

وله
پیش سرکار ما بشو سرکار
تا بود بهر تو شتر در کار

وله
از جهان جز دو شی زر وی قیاس
درم نوکری مستعار داس

وله
لیک خانش چو خان خانان نیست
در برش قدر جان جانان نیست

وله
زشت از رو عقلی و دیوانه
رخ بیارند سوی پاخانه

وله
خیان بتخانه من ترکیا مه رمضان
برون برود نه ز کاشانه من این مهمان

تاریخ انتقال

بروز عید احمد شاه قاضی
پی تاریخ فوتش فکر کردم
گزیدا نه و صبر چون در خلد جلی
که در آرم بکف از بعد جای

بنام قاضی احمد شاه افزای
سروشم گفت لفظ نامی وای

فی البحر

گرامی گرچه میخوانند بهر محفل کلام من
بخوانند لیک نام خویشتن بسجانی نام من

بیرا الفی چون لفظ نامی
... قاضی احمد شاه
... تاریخ حاصل
... شود

غلامی چون بدش گویم کزان تلبیس نیک آید — نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من
بهر مقطع کنون ترکی غلامی کن تخلص را — ولہ — که جای سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی
گرامی را چنان انکار از شاگردیم باشد — ولہ — که چون ترکی بود ابلیس را از سجدهٔ آدم
گرامی عار میدارد چنان از نسبت من ترکی — ولہ — که با کس هم نمیگوید ز من ترکیست [illegible]
تا گرامی بمن مباحثه سر کرد — ولہ — همچو نا سفته گون [illegible]
چون بکس عاملان کوته — ولہ — دست رشوت شان دراز کنند
لقمهٔ خون حیض میگیرند — تا پی بنگ یا الکباز کنند

قطعه

گر ز مسند نشاندی ام بزمین — رتبهٔ من نه کم از این باشد
منزل من که آفتاب سخن — بر سر چرخ چارمین باشد
تا نگیرم شکوه گر ز فرش فلک — مسند شاه برترین باشد
موبدی که دی نصیحتم فرمود — گوش کن تا اثر یقین باشد
که نشست فقیر و منزل شاه — گرچه پایان و برترین باشد
بعد مردن ولیک در ته خاک — هر دو را بستر از زمین باشد

چند روزی چو بگذرد دیگر
بی نشانی از آن بتر زین باشد

تا مرا بر تخت زر بنشاند خاقان سخن — می نهم پای کجا بر فرش بر خار [illegible]
پایهٔ مرد از سخن باشد نه از فرش حریر — جای زاغ از شاخ گل باشد [illegible]

داشتم عزم دگر تیمت بکافر دل فگند … انچه من میخواستم نخواستے او را نصیب
تا ز درمان دل بے صبر و بیتاب منم … بشکند بر سر بیمار تنگ آید طبیب

وله

یک نصیحت بگویمت اے میر … بشنوی گر ز گوش دل آن را
کاین قدر ره مده بمجلس خویش … ساکن رام پور افغان را
زانکه نواب خان کلب علی … گفتی آقا کشت این لعینان را
صرصر قوم عاد شد بر باد … از سموم ره جلال آباد
گرد ملتان اگرچه مشهور است … لیکن او بخت ابر وزین باد

تاریخ تولید فرزند نواب عالی

با محمد چون عنایت باعنایت گر علی … با علی در لفظ خان پیوند باشد بی خلل
نام آن نواب والاجاه بباشد عیان … همسر عرش کاندر جهان پیدا نشد اهل دول
از دعاهای شب و روز خلایق صبحدم … در شبستانش پسر بخشید چون رب اجل
غوطه میخوردم بدریاے تفکر تر کیبا … تا که تاریخش کنم تحریر در بحر رمل
با قلم ز اندیشه سر بیرون بر آورد و گفت … با مدادان این دو تاریخ مبارک محل
ترکیبا بخوان که صاحبزاده فرخ شده … یا بر آمد کافتاب امروز از برج حمل

در تهنیت عید

خواجه حسن انکه اسمعیل نامش آمده … برتر از هر بندهٔ طرز کلاهش آمده

ساقیان ماه وش گویند و سر نغمهٔ / شکر لله بادهٔ عشرت بجامش آمده

تهنیت گوید که از عیشش باین نگین نوا / ترکی شیدا مگر بحر سلامش آمده

هجو باسم موتی

زان بدگهر بترس که موتی لقب کند / آن کس که چشم کور کند موتیا بود

ولہ

تا درین دارِ فنا باشم خدایا زنده‌ام / از پی حاجت ز خانم مکن شرمنده‌ام

یار و اکن حاجت من یا بگردان قانعم / لیکنم از بندگان یا رب بگردان بنده‌ام

ولہ

حسودم گفت ترکی از کدامین / نمودی در سخن تحصیل اصلاح

منم شاگرد زان استاد گفتم / که زو بگرفت جبرائیل اصلاح

ولہ

ترکیا گرچه کردگارِ جهان / مخزن شعر و زر بمن بسپرد

بچگانِ خر مگس ضعیف / سر دورا از کفم ربود و خورد

حیدرم صره‌های زر بگرفت / دفترِ شعر من گرامی برد

ولہ

هست نام شخص سالک بالیر / فاسق و بیوفا و محسن ناکس

می نگویم که گیت نخند / مومنا نند لیک مومن کش

ولہ

چون ببوسم خاک پای میر بطحا که کرد / همچو خس از چار سو گرداب نجاتم ایمن

میدوم هر سوی از غم بر دو شش ترکیا / گوئیا همچون مگس در آئینه باشم اسیر

ولہ

مجال هیچ نباشد که هجو من گوید / عجب بود که نگوید کسی بدی زبان

بخوفِ حضرتِ آقا زبان فرو بستم / و گرنه لب بگشادی به پیش من بلکین

شد اندر خدمت نواب گیهان
بخواندش تا کسی تف کرده بر گفت
خوشتر از عید بشنوند دو کس

ولہ

ز هجوم دو سه بیتی بر دو رنگین
چو زاغ رو سیه که خورد رنگین

ولہ

ترکیا روزه دار یا زر دار

من ندارم ازین دو چیز یکی
جفتم از در و طاق تا شده زار

تاریخ وفات جمال بهائی

جمال بهائی که با محمد عدد برابر بنا هم دارد
قدم برون ز در دار دنیا چو سوی باغ بهشت
الف کشیده بگفت کسی سن وفاتش بیان بگوشم
حرف نون از میان چو بردارم

نبود سرگزد درون عالم گیتی بجود و سخاوتش یا
دلم پر از خون ز ماتمش شده چون سنگ شقیق
بصوب یزد نموده رحلت جمال بهائی ز دار فانی

ولہ

ای جنون خون شوی ز سر تا پا

تاریخ بنای مسجد

شیخ صاحب غلام جیلانی
بیت رب جهان چو کرد بنا
بهر حق کرده نیز تیخ گمان

پسر باج خان نیک سرشت
شد درخشنده اش چو خور بخشت
وقف باوی زمین برای کشت

سال تعمیر گفتمش ترکی
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت

عارف بالله کریم ابن محمد ترکیا
ساخت مسجد چون پی طاعات رحمن الرحیم

هاتفم این مصرعهٔ سال بنای او بگفت
بیت حق گردیده بر پا از مدد های کریم

چو احمد فشاند این گهرهای نثر
پی سال تاریخش از فرط شوق
بذکر رسول دو عالم پناه
دلم حشیم میداشت تد کی نبراه

که نا گهه خرد سال ختمش بگفت
شود نسخه مقبول این یا آله

تاریخ فوت آسمان جاه

شب چو پرسید کسی از من ترکی
در جوابش بلب آمد مصرع
حشم تو از چه بخون آلوده است
آسمان جاه بخاک آسوده است
۱۳۱۹

در هجو خود گوید

کسی که ماست را اسلام از ترکیبا خوانی تو
گذارد روز و شب با جام تخشی
شود یا رب بروز صید کردن
بهر حش دو هزار اشعار گفتم
بشیرینی همه با من داد و الله
زنش از کسر گرانش نیاید
چکیما از چه او لاد وش نباشد
نتراشد ریش خود چون موی الت

ولہ

تا نباشد چون امام مسجد درگوشت دو نا
ندارد دین و ستے اسلام تخشی
ستکار تخشی صد انعام تخشی
کہ تا بخشد صد انعام تخشی
زخشت شوم نا فرجام تخشی
رود چون جانب حمام تخشی
کند بازن بگاه اعلام تخشی
همیشه زاده حجام تخشی

بیۀ داود دهش دارد نه چیزے زبانی سکند اکرام بخشی
دہانِ مغز مغرورش بریزد قند یارب اگر از بام بخشی
دہانِ باوِن زن چون بگو بد که دارد دسته از بادام بخشی
نشکارش چون شود مرغ کس زن ندارد دانه اندر دام بخشی
سرش سودا اگر دارد بدنیان بمیرد آخر از سرسام بخشی
زکام دور او چون داشت یارب بگیرد از جهان ہم کام بخشی

چو از نامش عدد تاریخ بگیری
شمار از لفظ بد انجام بخشی

اشعار که تقریظاً بر نسخه حسن مصنفه محمد حسنخان مرحوم نگارش یافت

قلم نازنده اندر دست من شد رقم چون مدحت خان زمن شد
سر و سر حلقۀ خانانِ دوران زخانیش افتخار قوم افغان
جبینش سورۀ شمس الضحاے رخ پیرلوزا و بدر الدجاے
بمعنی آنکه عالی نام کردند سخن را از لب او وام کردند
بود نامش ہویدا ای سخندان محمد باشد از تاج حسنخان
گر آتش گرد دیشش از سخن یاد بکف پیمود از بید انشی باد
فروغ نظم او مہر درخشان شعاع نثر او لعل بدخشان
بدادش سرمۀ چشم پری زاد حروفش حلقۀ چشم پری زاد
مسیحانِ سخن را پیشواے خداوندان معنی را خداے

فصاحت سر نهاده زیر پایش ‌ ‌ ‌ بلاغت حاجب دولت سرایش

چو مرغ فکر او پرواز میکرد ‌ ‌ ‌ هوالیش بلبل شیراز میکرد

سخن را بی تلاشش از وی شنیدند ‌ ‌ ‌ سبکش بر کاسه زانو ندیدند

دم گفتار لعل او شکر ریخت ‌ ‌ ‌ غلط گفتم گهر با بر گهر ریخت

چو در دریای طب زورق براندی ‌ ‌ ‌ فلاطون را بخم فکرتش نشاندی

ز حکمت نقش بر آب روان بست ‌ ‌ ‌ دم گفتار سحبان را زبان بست

غلام رای او لقمان قیاسان ‌ ‌ ‌ بفرمانش فدا ایزد شناسان

لب بر ذکا همسیر چون زد ‌ ‌ ‌ قدم بر بام چرخ نیلگون زد

برهمن از لبش زنار بشکست ‌ ‌ ‌ مغ از ذکرش در خمار بر بست

بهر علم و فن استاد زمانه ‌ ‌ ‌ یگانه در زمانه از یگانه ها

دم از شاگردیش استاد می زد ‌ ‌ ‌ نه آتش بلکه مهر ابادمی زد

بهر فن غیرت [illegible] در بود ‌ ‌ ‌ بدل اندوخته گنج هنر بود

چو خواندی صبحدم فرمان باری ‌ ‌ ‌ پس زانو نشستی لاله قاری

معانی دوستان را آشنائی ‌ ‌ ‌ به بخشش روکش اهل سخای

بهمت برترین از همت چرخ ‌ ‌ ‌ بقدر و منزلت چون شاه صطرخ

دلش گنجینه اسرار ربی ‌ ‌ ‌ بر اندر سینه اش انوار ربی

اگرچه دستش اندر کار میماند ‌ ‌ ‌ دلش اما بذکر یار میماند

چو بود او این چنین کامل بآفاق ‌ ‌ ‌ پی یاد خود اندر علم اخلاق

نوشت این نسخه احسن کلامی ‌ ‌ ‌ حسن مجموعه اش بنهاد نامی

نظر گر افگنی از شوق بروی — همین علم تصوف نیست در وی

هر بابش یکی عالم است ای یار — سلوک و حکمت و اوراد و اذکار

بیه بلبل چون جنان این بوستان را — که بخشد تازگیها دوستان را

میان کوزه دریا بسته کرده — شتابان با سخن پیوند کرده

بنظم و نثر گوهر گر چه می سفت — ولی این نسخه اندر نثر بر گفت

که هر کس مطلبش آسان بفهمد — چو دانشور دل نادان بفهمد

که دست اجل مهلت ندادش — فلک زان آشنا فرصت ندادش

برفت از دار دنیا سوی جنت — بنوشید آب سرد از جوی جنت

حکیم لطفش عنایت خان بنامی — که دارد ساغر معنی چو جامی

کنون خواهد که این اوراق موضوع — شود با خط نادر زود مطبوع

که باشد تا نشان در دهر یادش — بماند در جهان این یادگارش

دعا هم میکنم در پیش داور — که یارب این ورق تا جاودان دار

اگر فیضی رسد زین نسخه ای جان — بروحش سوره الحمد بخوان

حکیم حاذق و نامی گرامی — رفیق بنده قادر بخش نامی

بتکلیفش من این اشعار گفتم — بسلک نظم گوهر وار سفتم

دلم را دانه اش در دام بسته — سرم از رشته انعام بسته

نیایش میکنم نزد الخلاق
خوشش پیوسته دارد اندر آفاق

معما باسم نواب [illegible] میان زیبا

ای خداوند فلک جاه ارسطو فطرت — بسته ام نقش معمای ترا از صنعت

نام خود را که بطرز زیبا از فهم لیکنی

بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

نوحهٔ نواب جعفر حسین خان مرحوم

ای دل بنال از غم جعفر حسین خان — کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان

هر سو بیابان سنان شود آید چو یاد ما — زلف دراز چو خم جعفر حسین خان

از بیست گر چه زاده مگر بی طرف شود — چار بیست از سخا کم جعفر حسین خان

همچون نگین سرخ دلا خون بشو که هست — خالی ز دست خاتم جعفر حسین خان

یاران زر بیست بغارت گشاده اند — دست جمال و درهم جعفر حسین خان

ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک — بنگر شتاب عالم جعفر حسین خان

وا حسرتا که بود غنیمت شمار سن — ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان

نام مقامی

رباعیات

یارب بحسین اصل بد کار ابنما — آثار اجابت و دعا را بنما

دارد ز درست همین تمنا کی

کز مهر حسین کربلا را بنما

ای طالب دولت و مال دنیا — گمگشته مباش در خیال دنیا

نیکست که ظاهرش باطن لیکن

چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

کوثر که بلند بود نامش از من | وله | در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن مگو طفل بیان کج مج
ترکی شده لیست خوش کلامش از من

نواب حسین آسمان تمکین | وله | گذر بیرش زر کند زمین رسیمین

در بزم جهان دلش حبا یا سر از
خوان غم شبیر نیا شد غمگین

خوابم نه بروز و شب بیاید شا با | | جز غم بدلم طرب نیاید شا با

با هر که بگویم از برات قتلی
مانند بنشر عجب فزاید شا با

تا عاشق شبیر بداند خود را | | ترکی سوی کربلا دواند خود را

یا دست خدا زود امیدش ورده
گیرد زنده نجور شید رساند خود را

مقبول ہمایم خدایا گردان | | پر جوش دلم لبان دریا گردان

فارغ ز جهان بے سوا سا کرده
فکرم ز ثنای خود شناسا گردان

معمّا باسم مصنّف

گر بخواہی نام گمنام مرا روشن کنی | | میکنم واقف ترا ای ماه از طرز جلی

بیراوایت کتاب تھی کرانہ
دقیرای وصول زر
حاصل بیشود وایتجا کتابیہ
از تحفۂ

اول تاج آخر سپهر نام من بگیر | فرق کیخسرو بنه تا ران پس سراپای علی

تاریخ سالگره سلطان دکن

یکسال بسی افزود چو حق در عمر نظام کشور دین | هر خانه بپا شد رقص طرب شد لب الفت بسی اسم
برگفت بگو تسنیم سر خرد تاریخ چنین بس سالگره | آباد بعز و جاه بود محبوب علیخان شاه دکن

فی الهجو

قطعه

دوش ترکی مرا یکی کافر | سم قاتل چشاند در معجون
بود بیشک همان سمی که بداد | با حسن آن دو مشقی ملعون
تا رسد جرعه اش بحلقم هم | پای من شد دراز و فرق نگون
چند روزی چو بود زیست هنوز | شد تن من نه در لحد مدفون
زنده برخاستم ز بستر مرگ | از عنایات قادر بیچون
هر نفس روز و شب کنون گویم | که خدایش جگر کند پر خون

قطعه که درباره ترقی تنخواه میر احمد علی خان صاحب نوشته

هلال آسا ترا باشد ترقی | بحق شیر یزدان شاه مردان
نزول اندر نصیب دشمن تو | چو بدر از گردش گردون گردان

فی المدح سید علی حسن صاحب

ز انوار بہار ثنایت سخن چمن گردید — ز رشک بوی جنت تو سرورق چمن گردید

ہزار شکر کہ ابواب کار سخن گی
بمدح حضرت سید علی حسن گردید

قطعہ تاریخ رحلت نواب جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان نواب — کز دلم داغہای غم بسترد
سوی جنت چو رفت در شب قدر — از فراقش گل امید فسرد

از سر آہ سال او گفتم
ہاے ترکی کہ قدر دانم مرد

اشعار متفرقہ کہ بعد از ترتیب دیوان بہم رسیدہ

دل سیماب وار را دریاب — کشتہ انتظار را دریاب
روی خود تافتہ ز دیر و حرم — منزل کوی یار را دریاب
پیش زان کز غمت سپارد جان — عاشق بیقرار را دریاب
ای ریاکار سبحہ بگسستہ — از نفس ہا شمار را دریاب
گر ہوایت ز سیر بستانست — دل این داغدار را دریاب
رایگانش مکن بلہو و لعب — زیست مستعار را دریاب

آهوے وقت رامده از دست — شهسوارا شکار را دریاب
در هواے تو داده ام جان را — خاک این خاکسار را دریاب

بندهٔ با وفا اگر خواهی
ترکی جان نثار را دریاب

زهر هجران چشیده را دریاب — جان بلبها رسیده را دریاب
کشتهٔ گرز خنجر نازش — دل در خون طپیده را دریاب
در پس شیخ کوچه گرد مگرد — پیر عزلت گزیده را دریاب
ای بت سیمتن براے خدا — بندهٔ زر خریده را دریاب
فیض شبها چه داده از دست — این غزال رسیده را دریاب
از نگاهت دلم تپید در بند — مرغ شهباز دیده را دریاب
هست گر شهد لعل شیرینت — تلخ حرفی شنیده را دریاب
هست گل بالش از بنفشه سرت — خار در پا خلیده را دریاب
ای قباپوش یار گل اندام — من دامان دریده را دریاب

ترکی دل فگار را بنگر
این ستمها کشیده را دریاب

گرستن دیده مارا میاموز — تلاطم موج دریا را میاموز
نه برپا تا کند محشر بهر سو — قیامت قد بالا را میاموز
شنا از راستان پیچ پیچ خویش — کجی زلف چلیپا را میاموز
خود گفتار لست ای مرد دانا — بنادانان سخن یارا میاموز

برو ای بوالهوس عقبی طلب را / طریق حب دنیا را بیاموز
مکن خو گر لب شیرین بدشنام / بطوطی حرف بیجا را بیاموز
درآمیزش اگر لاسی ترکی ولیکن / بباید گوهر سخن یارا بیاموز

تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن هست از اهل جانِ میکش / چگویم مدحتِ شایانِ میکش
گزیده بیتش از اشعار خویشت / اگر باشی شبی مهمانِ میکش
نگوید زاهدِ خشک از سرِ شک / بپرس از باده خواران شانِ میکش
ز فیض حضرت علوی درین دور / شده استاد شاگردانِ میکش
چو هر کسی طبع شد دیوانِ رنگینش / که هر شعرش بود بستانِ میکش
پی تاریخ او چون فکر کردم / که خوش باشند تا یارانِ میکش

بسر پای عنب بنهاده گفتم
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشتهٔ زلفِ بتِ عیار می بندم / اگر من نیستم کافر چرا زنار می بندم
اگر قدرِ سخن اینست در دربار سلطانی / لبِ خود را بسانِ صورتِ دیوار می بندم

ولہ

هیچکس نیست در بلادِ دکن / چون طلسمی نکته دان دیگر
زنده دارد خداش تا صد سال / گر نه بینیم ز دوستان دیگر

غزل بطرز نوحه

از ضعف قوتم بدماغی نمانده است
دردا که روغنم بچراغی نمانده است

ق

تا مرده صف فگن بگلستان تا بین
کو مرغ نغمه سنج که زاغی نمانده است

ای خواجه بعد مرگ تو بر آستانه ات
بلبل و قمری کجا که کلاغی نمانده است

سر بر زمین زنم که بدولت سرای تو
خرسنگ آسیا و اجاغی نمانده است

در خانه ات که بود فروزنده شمع ها
گل گشته و شکسته چراغی نمانده است

تا دیده ام بسبز خط نو دمیده اش
در دل هوای سبزه و باغی نمانده است

زر آرم از کجا که بقیمت برنگ گل
در پیش من بجز دو سه داغی نمانده است

جوش و خروش مستی من کم نمیشود
سرخیله باده ام با ایاغی نمانده است

ترسم کزان سمت به بینم که غیر نام
از دوستان رفته سراغی نمانده است

فی الهجو

دختری خواست شاعر عشقی
در سن و سال چارده ساله

بود چون پنبه دانه آلت او
خصیه چون داغ سینهٔ لاله

کس زده کون بگفت وقت غسل
پر لب کس رسیده تب خاله

ولہ

همچو چون سایه می باید که بعد از دفن هم
در میان گور بگذارند بتنهای ترا

ولہ

عاشقانی که ز معشوق وفا میخواهند
از دم تیغ قضا آب بقا میخواهند

هیچ دانی که شب چیست دعای عشاق
همه قرب تو ز درگاه خدا میخواهند

ولہ

در غم زلف تو آنکس که طرب میخواهد
پرتو نور ز تاریکی شب میخواهد

آرزوی سخن لال شنیدن دارد | ساده لوحی که ز نافهم ادب میخواهد

وله

غبار جادهٔ طول امل بسینه تنگ | چنان بود که گران بار در سفینهٔ تنگ

فهم نه در دل کم ظرف گوهر اسرار | که تیز باده نگنجد در آبگینهٔ تنگ

برای معنی عالی سخن دنه بندش پست | مکن بنای بام بلند زینهٔ تنگ

وله

خفتم نه بیتو دیدهٔ بیدار شاهد است | کردم سحر بگریه شب تار شاهد است

دارم سر شکسته و پای پر آبله | هر خار دشت و دامن کهسار شاهد است

روزم گذشت بی سر و بیت در آفتاب | فرش زمین و سایهٔ دیوار شاهد است

جز قبلهٔ رخ تو نمازی نخوانده‌ام | محراب ابروان تو ای یار شاهد است

تنگی نه بی دلیل کنم دعوی سخن
بر قول من ترانهٔ گفتار شاهد است

در مدح حضرت صادق علیبیگ

صادق چو جعفر و چو علی در عمل قوی | صادق علی بملک سخن بی بدل توی

کارم ز بخت دنه به سعیت تو آمد است
کن یا چه بخت من که سعید ازل توی

قطعه حسب حال خود گوید

من از سعی صحت افکن چنگ تنگی | دم پیری بکام دل رسیدم

که یعنی پیش دستور مستطیم | شب چون شمع در محفل رسیدم

ز سی سال اینچه بودم آرزوے ... بان در سال شصت ای دل رسیدم

کنون آئینه چون بینم بگویم
که وقتِ صبح بر منزل رسیدم

نوحه

تار بن گردید ویران تا صف افگن جنگ مرد ... گشت تاراج این گلستان تا صف افگن جنگ مرد
هر درِ قصرش مرا از دور می آید نظر ... بر ترین از صحن زندان تا صف افگن جنگ مرد

قطعه در جواب ضامن شاعر

اے کہ گوئی بلفظ خان خنان ... کرده از غلط الف را دور
گرچه از عرفیت سند دادم ... لیکن آن هم نکرده منظور
لفظ تاتار راست شد جاے ... کرده سعدی بگلستان مذکور

این هم از جهل باورت گر نیست
هست طبع تو هیچ مرا چه قصور

حکایت شاعرِ حریص

شنیدم که شیرین زبان شاعرے ... که تخلص بود آن زبان شاعرے
کلامش ز هم پیشگان بیش بود ... ز رشکش دلِ شاعران ریش بود
قصاید رباعی غزل مستزاد ... ز خود کردی ایجاد آن پاک زاد

نه چون دیگران بر زمین کهن ۴۴ — فشاندی بهر بار تخم سخن
سخن سبز کردی بهر نو زمین — گل معنیش خوشتر از یاسمین
بر حاکم بندر سومنات — بماند آن گران مایه خوش صفات
امیر شمس بهره وز در انجمن — نشاندی باعزاز با خویشتن
سخنهای او می شنیدی بشوق — گل نظم او می شمیدی بشوق
پی صرف اطفال هر بار داد — زنیتش بکف چار دینار داد
دگر هرچه میخواستی یافتی — امیر از سوالش نه سر تافتی
قضا را ز ملک دکن قافله — ز بهر تجارت در آن مرحله
رسیده و همه بارها برگشاد — ز هر جنس بازارها برگشاد
حسن نام سالار آن کاروان — که شیرین سخن بود و روشن روان
بناگه بآن شاعر ذی وقار — دم سیر بازار شد یار غار
دلش غنچه بشگفت از رای او — بجان کرد جا از سخنهای او
تکلف چو برخاست سالار گفت — که این راز از تو نباید نهفت
بدین چار دینار عمرت بسر — شود آخر ای مرد والا گهر
چو خواهی که از گنج یابی نشان — برو سوی ملک دکن تازیان
زر و سیم افتد بدستت چنان — که از کهه و مه بازتابی عنان
ترا کم نباشد بغیر از هزار — بملک دکن بیگیان ماه وار
وزیر شهنشاه ملک دکن — بسی قدر داند ز اهل سخن
نماند تو کس سخن پرور است — ستایم ترا آنچه زیبا تر است

بعث برد راین رئیس دهی — که جز جو ندید است گندم گهی
چه بگذاشتی سال عمر عزیز — ندیدی ز دستش لبی از پنیر
چو بشنید زن و شاعر بوالهوس — زیاده هوس گشت پژمان چو خس
دم صبح در پیش زن در رسید — بدو گفت ای روی تو روز عید
اگر دولت و بهر خواهی بخیز — نمایم سوی دکن تا گریز
شنیدم که شاه بلاد دکن — بدل هست شیدای اهل سخن
ازین بتکده رخت بیرون کشیم — ز ناموس تن خود بجیحون کشیم
زنش گفت ای مردک بی خرد — چنین خام سودا نه عاقل پزد
که این باد اندر سر تو فکند — که مختل در رفت ازین کمند
ترا این که گفت است خاموش باش — بدین چار دینار خوش پوش باش
همین چار دینار ما را بس است — که افزون ازین بهر دیگر کس است
مبادا رئیس تو یابد خبر — شود دشمن جانت ای بی‌هنر
طلبا پچه بند و بوالهوس بر رخش — که افتاد و لنج سپه در رخش
همان وقت انجوش داماند به بست — بدریا رسید و بکشتی نشست
زنش رخت و فرزند را می‌کشان — نشستند با وی بشور و فغان
ز طوفان دریا و از رستگان — سلامت برآمد حریص جهان
حصاری چو از حیدرآباد دید — بدروازه اش پای گویان رسید
همه همچون گدایان بیازار گشت — نپرسید کس حالش زار گشت
ازین غم تپیدن تنش جای کرد — ز شب تا سحر ناله بر پای کرد

ز زیر روز برخون برون آمدے | سرش بر سر پانگون آمدے
نشست آن چنان آخر از کاستن | کہ دشوار گردید بر خاستن
نبودش بلب جز دم واپسین | تنش ماندہ چون بوریا بر زمین
شنیدم شبے پیش حق می گریست | نماندش چو امید اصلا از زیست
نباشد بغیر از تو کس را بقا | دگر ہر چہ پیداست گردد فنا
خدایا الٰہی زندہ سے مردہ را | چو گل تازگی بخشی افسردہ را
سزاے عملہای خود یافتم | بدی را مکافات بد یافتم
طمع کردہ بودم کہ گیرم ہزار | کنون از تو خواہم یکے را نہ چار
یکے باز تاب و توانم بہ بخش | بتن زور چون نوجوانم بہ بخش
من از چار یانہ آندم یکے بدہ | نہ بار دگر گومیت لک بدہ
مار و سیہ کن چو زلف نگار | گر از لعل و مرجان شوم خواستگار
اگر نام گندم برم بر زبان | چو آدم مرا از در خود بران [illegible]
شنیدم کہ مقبول شد این دعا | ہمان شب خدا داد او را شفا
زنش گفت ای سیر فلک مزاج | خدایت چو خود کرد اکنون علاج
بشکرانہ خور آنچہ بخشید حق | کہ از شکر گردد است تاکید حق

تا اپیش زین دادہ اند اگے
طمع را سہ حرفست ہر سہ تہی

بہر دو کس دو تہے فرستاد است | خالق از آسمان بقصر جہان
شاعرے از براے من ترکی | سرورے از براے خان خنان

گر سے خانخانان وزن من - جہان نری وطبان وزن

قطعه که درباره درد گوش خود به نواب حسین میان نوشته

شهسوارا ز گوش دل بشنو / التماس منِ گسسته عنان

پروراننده ملازم خویش / نیست چون تو دگر بقصر جهان

نیست مانند تو غریب نواز / نیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد در گوشم / چه بگویم چه نیست یا که چنان

کرده سایه پنبه اندر گوش / بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز مانند قدسیان فلک / از فغانم زد کرب جهان

از سه روزم چو ذره دار طی / تشنگم گرسنه و تشنه دهان

چون کنم دست خود بلقمه دراز / بر نگردد ز ضعف سوی دهان

لب گشایم چگونه کز سر درد / بر نبست حلق من چو مرده زبان

بشنود آنکه ناله ام گوید / درد گوش است یا که نزع روان

هر که آید پئی عیادت من / از سر حکمتم دهد فرمان

عرق نیم و روغن گنجد / هر دو آمیخته بگوش چکان

هست دنبل بگوش من آقا / خلق گوید که رفت آب دران

گشت چون پای پیل زیبه گوش / از ورم ای شفا ده دوران

لیک دانا محمد افضل خان / که کند هیچ بهر شه بریان

روغن گل بگوش تا انداخت / گشته ام همچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر / بلبم ورنه می رسیدی جان

برتو اے رازدان مطالب | سر بسر ظاہر است نے پنہان

روز و شب میکنم دعا شرکی
باد کاندر جہان حسین میان

تاریخ طبع دیوان حضرت نواب غلام محبوب سبحانی متخلص محبوب لاہوری مخاطب بسلطان الشعرا

اشعار جمع کرد چو ترکی نکتہ دان
گفتند رودکی و نظامی و انوری

میر فلک نمود ز انجم گہر نثار
بر طبع او ز خلد برین آفرین ہزار

محبوب تاکہ سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گہرہای شاہوار

بسم الله الرحمن الرحیم

نبذی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف دین نفیس شاگرد
مولانا ترکعلیشاه ترکی نبذی از حالاتش بقلم می آرد. نامش ترکعلیشاه ترکی تخلص
مولدش شهر نورمحل از نواحی پنجاب است و شاگرد شعرا مولانا عبدالرحیم
واثق سرهندیست در اوایل بخدمت نواب فیروز الدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی
بسر برده خطاب امیرالشعرا یافت و وزیر موصوف میفرمودند که ترکی
سرچشمه [illegible] چون وزیر راهی جنت شد بخدمت مهاراجه سپاسنگه
مالوندر والی نابهه حاضر شده حسب ایمایش کتاب فرخنامه معروف برابابین
پارسی مشتمل بر چهار هزار شعر تصنیف کرده صله وافر یافت بعدازان حسب الطلب
بخدمت نواب حسین میان والی مانگرول که شهریست آباد بر کنار محیط اعظم
متصل بتخانه سومنات است حاضر شده رساله بابت حسین و قصاید غرا در مدحش تصنیف
کرده تا مدت هفت سال بفراغت بسر برد الا از حسد حاسدان که بار با خبر

در طعامش کرده بودند برداشته خاطر شده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل
نواب صف افگن جنگ بهادر بخدمت نواب وقار الامرا اقبال الدوله
وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید. رساله بدر حسین - فرخنامه معروف بلسان
پارسی - و مثنوی جلال اختر - و مثنوی نغمه درد - و گلزار محبت - و گلزار شهادت
و رساله سرور الناظرین - و دیوان فارسی - و قصاید از تصانیفش مشهور است -
نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند برملا بزبان مبارک
آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود بنقدا میدادم
و نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص مخاطب بسلطان الشعرا لاهوری
می فرمودند که این شعر از هزار شعر بهتر است و بیک دیوانی می ارزد آنست

بغیر نرگس خوابیده بستان ترکی   کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

نقلست روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار
لاهور سیر میکرد مولانا همرکابش بودند فی اثنای نشاط دست حنا بسته خود را
می شست سبب ایماء کرد نواب مولانا بدیهه این شعر بر گفت -

شوکم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا   رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

نواب اسب عربی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دو هزار روپیه
زاید بود و بارها نواب موصوف در بزم خویش لب باین ترانه می کشودند -
گر هیچ شعر نگین چه از این شعر نظم هم بیاورند انشت اسم خیره مکم نشود از اختلاط پشم
گر باعث سپید برنگ حنا گردد سیاه -   حضرت مولانا عزت علی تمنا و
مولوی رکن الدین مکمل که از شاگردان مکمل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند

کہ بعد از صایب و غنی در نظایر و تمثیل چون تر کی دیگر نہ خاستہ و اکثر این شعر بزبان می رانند و تحسین نامیکردند اینست + زشت پوشیدہ بماند بلباس نیکان - تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام - و نواب فیروز الدین فرزند نواب حسین میان اکثر و اد این شعر میداندے

گر ز مہر سرکشان نفرت ندارد خاکسار
سایہ چون گردد پس پشت آفتاب آید بپیش

نقل است مولانا می فرمودند کہ روزے بر بالا خانہ جامع مسجد بانگرول کہ ہیچکس در انجا از ہراس جنہ نرفتہ نشستہ بودم و این مصرعہ بزبانم بود - دل ز سہم آغوشی خوبان نگیرد تازگی - و در فکر مصرعہ دیگر بودم و مصرعہ اولے را باواز بلند میخواندم کہ ناگاہ از گوشہ حجرہ آوازے بر آمدے

دل ز سہم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -
گل شود افسردہ در گردن حمایل چون شود -

ہر چند نظر کردم و بسیار پیش و پس دویدم احدے بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد کہ اسماعیل جن انجا می ماند و از بہر علوم بہرہ میدارد و مولوی محمود کہ پیری ہشتاد سالہ بود نیز تصدیق این معنی کرد خداے تعالے بحق احمد مختار و بطفیل آل و صحابش سلامتش دارد آمین ثم آمین - فقط

نوٹ

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگرولی طبع شدہ بود الّا بسیار اشعار و قصاید و ہجویات و غیرہ بہم نرسیدہ بودند حالا از شاگردانش و دوستانش فراہم آوردہ باز در مطبع فخر نظامی طبع کردہ شد

تا که همه کلام ایشان بطبع در آید و نیز در آن دیوان از سهو کاتب بسیار
فروگذاشت شده و در قصاید نیز تغیر تبدل کرده فقط

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی نامه

بمدح جناب نواب سکندر جنگ اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان میر محبوب علیخان صاحب بهادر والی دکن دام حشمته و نیز مدح بادشاه جمجاه

بیا ساقیا باده ده ساقیا
می مطلع حمد رب السما

شرابی که باشد بخم کهن
میفگن به دوری زبان سخن

می هفت ساله بجامم بریز
لب و چشم مستیش گو موج خیز

می معنی ام تازه در جام کن
نه خوش نیار دکه شغل کهن

میم تازه ده گرچه دیرینه ام
صفا زنگ پیری کن از سینه ام

برد خواهشش نوجوان پیر را
کمان چونکه خواهی نهی تیر را

ده آن می که روشن دماغم کند
بفصل خزان سبز باغم کند

دگر ره که با من جوانی رسد — جوانی نگو زندگانی رسد

در نعت سرور کائنات

بیا ساقی از نعت خیر الانام — لب خویش دارم رنگین مدام
مهی کو به ختم الرسل آمده — به باغ جهان همچو گل آمده

فی المدح اصحاب

بیا ساقیا بر کفم جام چار — رقم تا کنم مدحت چار یار
نه فرق است در رتبهٔ پاک شان — نه درک است ما را به ادراک شان
سزاوار دین ره قلم نشکنم — نه بینید که در کار شان دم زنیم

آغاز ساقی نامه

بیا ساقی ای آفت جان من — غلط کرده ام راحت جان من
بیا ساقی ای آرزوهای دل — نمک پاش زخم تمنای دل
بیا ساقی ای مرهم داغ من — بهار خزان دیدهٔ باغ من
توئی تازگی بخش پژمردگان — فضای گلستان افسردگان
بیا ساقی ای شوخ خود کام من — دل و جان من دین و اسلام من
بیا ساقی ای یار دیرینه ام — که دل می طپد بیقرار در سینه ام
بیا ساقیا تا غلامت شوم — فدا از دل و جان بپایت شوم

بیا ساقی ای قبلهٔ عاشقان | رخت سجده گاه سر صادقان
بیا ساقی ای صبر و آرام من | خم سنبل زلف تو دام من
بیا ساقی ای مهر سیمای من | مسیحای داغ طپش های من
بیا ساقی ای شوخ رعنای من | قرار دل ناشکیبای من
بیا ساقی ای سرو آزاد من | بنه گوش یکدم بفریاد من
بیا ساقی ای رشک غلمان و حور | که از دل نزدیکی و از چشم دور
ده آن مے کز و واعظ باخبر | ز وردش کند گر لب خویش تر
به پیر خرابات بیعت کند | زبان از مے و منع شکایت کند
ده آن مے که شیرین بود از ازل | ز بویش چکید از هلاهل عسل
ده آن مے که باشد صفا از ظهور | کند سر دل تیره روشن بنور
ده آن مے که از نور او چشم کور | کند غمزه با غمزهٔ چشم حور
بده ساقیا مے که آمد بهار | زنم باده بر طاق ابروی یار

غزل در فراق ساقی

بیا ساقیا پای بند توام | گرفتار دام کمند توام
بده اشتیم نوشداروی وصل | که از زهر باد دردمند توام
بهر گام گوید که چون فرق من | که پامال نعل سمند توام
اسیر خم کاکلت گشته ام | فدای قد سربلند توام
چو ترکی شب و روز در زهر خند | ز لعل لب نوشخند توام

خطاب با ساقی در تمهید وصف نقاب

بیا ساقیا باده و بادم شراب
ز میل سخن را کنم آبستان
بداتش ز داغ دل کشم
بهوالیغاش بسوی گیسوی حور
سفر سینه یار قرطاس او
وزان لیس بوسیم بقصد التجا

که از وصف نقاب الاضطراب
سر سطر صفحه را کهکشان
قلم از سر شیرش صاحب کنم
کل شیرش نازه رو سوی حور
دو آتش کلکی بهشت الا کرد
بان شرح رخسار گلگون تو با

اشعار فراقیه بطلب محبوب

کرامی راحت جان دلدادگان
ز چشم تو آموخت جادوگری
شهنشاه خوبان عالم تویی
مسیح جسنت پری زادگان
غم تو نمک تا بچشم فتاد
بر از فراق تو خنجر زنم
بذکر تو روزم بسر میشود
خیال قدت بگذرد گر ز دل
گرم یادت از تیر مژگان رود

قریب دل دور افتادگان
ز رفتار تو طرز کبک دری
غلط کرده ام جان عالم تویی
خم کاکلت دام آزادگان
بکس بیتو ام آشنایی نماند
لنگ از سر شوق تو سر زنم
بفکرت شب من سحر میشود
نگریه ام آسمان را بگل
ز آهم هدف چرخ گردان شود

کند گر بعلت چو دل اضطراب — شود لاله از خون چشمم گلاب

چو شیرین کلام تو آید بیاد — همه گفته خود نسایم بباد

نمی نالم از گردش روزگار — که شد روز من تیره از چشم یار

کنونم بدل تاب هجران نماند — غمت بر سر خاکم ایجان نشاند

بیا تا کنم سر بپایت فدا — نه من بلکه هر جان فدایت فدا

بیا کز کفت جام صهبا زنم — بدست تو دست تمنا زنم

بیا کز فراق تو غم میخورم — چو باده نداری قسم میخورم

بای ضمیمه

باشعار حمد جهان آفرین — بر ابیات نعت رسول امین

بمهر علی و ولی خدا — بخاک شهیدان دشت بلا

بشوق رفیقان مشکل کشا — بذوق محبان آل عبا

بانصاف نواب پاکیزه کیش — که بندد سر گرگ با آهوی میش

باقبال تابنده بدر دین — به بخت درخشنده بدر دین

که شه را ولی عهد ما را ستیت — زمین را سما و سما را مهیت

بشب زنده داران خلوت گزین — بیزدان پرستی اهل یقین

بروز الم های محنت زده — بشبهای تاریک فرقت زده

بسوگند خوبان پیمان شکن — بسحر پاسخ یار دندان شکن

بفریاد فرهاد خارا شکن — باشعار ترکی شیرین سخن

بناز حسینان عابد فریب ‌‌ ‌ به بیتابی عاشق ناشکیب
بگلبرگ لعل لب گلعذار ‌ ‌ بقلاب گیسوی مشکین یار
بدنبالهٔ چشم جادو نگاه ‌ ‌ که آهو بگیرد به آهو نگاه
به پیکان مژگان جوشن گذار ‌ ‌ به تیغ دو ابروی زهرآبدار
بذکر دهان بت عشوه گر ‌ ‌ بفکر میان تن سیمبر
بمستی مستان گمکرده نام ‌ ‌ بهدف گشتهٔ تیر طعن عوام
بصحرانوردی دیوانگان ‌ ‌ بمسند نشینی فرزانگان
بشیرین بیانی شیرین لبان ‌ ‌ بشکرفشانی عذب اللسان
بخال سیاه رخ دلستان ‌ ‌ بداغ دل عاشق نیمجان
بسرو خرامندهٔ قد یار ‌ ‌ بحسن خط سبز روی نگار
بافتادگان سر کوی دوست ‌ ‌ بدل بستگان خم موی دوست
بگفتار معشوقهٔ خودپسند ‌ ‌ بآه دل عاشق دردمند
بمخموری نرگس نیمخواب ‌ ‌ به بیداری چشم لبریز آب
بگلبام گلبانگ مرغ چمن ‌ ‌ به بشکفتن غنچهٔ یاسمن
به تجلی که گردید بفصل بهار ‌ ‌ بسروی که باشد لب جویبار
بلبریز گلرنگ جام شراب ‌ ‌ بطشت لبالب نقل کباب
بحسنی که گردید بیاد نگار ‌ ‌ بابری که بارد بفصل بهار
بالسوزی مطرب خوشنوای ‌ ‌ بلحن ولاویز رنگین صدای
بموزونی طبع والای من ‌ ‌ بشیرینی خوش غزلهای من

قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم
بانده عشاق نالان قسم
بسحر شب عشقبازان قسم
بصبح بناگوش جانان قسم
بنازک میانان هندی قسم
بتیر خدنگ قاتل قسم
بکراسبا ابروی جانان قسم
به بوسه ساده رویان قسم
بگلگشت سرو خرامان قسم
بخون ریز تیغ تبسم قسم
برخسار رنگین جانان قسم
بدامان پاکیزه دامان قسم
بجوش روزهای جوانی قسم
کرامت بیادر بسر من شتاب
بیای اگر جان من بیگمان
بدرگاه نواب والا حشم

بافضال مردان کامل قسم
بخاک سرپای نالان قسم
بدلسوزی جان گدازان قسم
بتار یک شام غریبان قسم
بشیرین دهانان هندی قسم
بغلطیدن نیم بسمل قسم
بسر حلقهٔ زلف پیچان قسم
بهر تار پیچیده مویان قسم
بگردیدن چشم فتان قسم
بگلریز شاخ تکلم قسم
بشوخی گلهای خندان قسم
بچاک گریبان مستان قسم
بسال و مه زندگانی قسم
که از سوز هجرت دلم شد کباب
کنایم من از شکوه تو زبان
که از جان جان در تنش هست جم

التماس باساقی و مدح جناب سلطان و دولت

بیا ساقیا و نشین ساقیا
دمی در برم از برای خدا

وه آن می که آب بقا گوئیش
ده آن می که تو زنده گوئیش

ده آن می که رنگش بود ز آفتاب
برای شب تیره ام آفتاب

ده آن می که آید از و بوی عشق
کند رهنمای مرا سوی عشق

ده آن می که گر بر فشانم بسنگ
شود سنگ لعل بدخشان برنگ

ده آن می که گردد نه کم مستی ام
فزاید بگردد سبدم مستی ام

ده آن می که شویم از و گوزبان
دمد در من و در تن مرده جان

مرا ده باوصاف نواب می
نه بر یاد جمشید و کاوس کی

آغاز مدح جناب والا خطاب سلطان دوران نواب

جهاندار محبوب والا لقب
که چون او نباشد کسی در حسب

برآرنده جمله حاجات خلق
ز نامش شود دور آفات خلق

بدل حامی دین ختم الرسل
مسلم بآئین ختم الرسل

بهمت بلند و ببازو دلیر
بعهدش کند غمزه آهو بشیر

اگر بشنود نامش افراسیاب
بود شعلهٔ آتشش موج آب

بآئین پیشینگان پیش شد
دد از خوف عدلش و هم بیش شد

دهد گنج گوهر سخن سنج را
ببخشش برافشاندش گنج را

دلش دوست تا از سخن آور است
که خود طبع پاکش سخن گستر است

بشعری که آید از و بوی عشق
بود در دمی هر حرف او سوی عشق

شود وصل طبع بلندش بدو
نیارد دگر نه بهر گفت رو

سخن از کسی گر پسند آیدش
پر مرغ زرین به بند آیدش

بیا ساقی ای مایهٔ ناز من
ز آغاز و انجام دمساز من

بده می کنم از خدا تا سپاس
که من یافتم شاه معنی شناس

اشعار شوقیه در وصف مغنی پسر

بیا ساقیا با مغنی پسر
که رویش بود رشک روی قمر

ربابش بود قالب بیدلان
سر بطش گردن بسملان

بود تارش از تار زلف نگار
سر زخمه از نوک مژگان یار

مغنی بیا کوک کن ساز را
بهم کرده با بربط آواز را

ازین نغمه خوش مکن قیل و قال
که آن شب بود می بمردم حلال

نیوشنده سر آنکه کافر شود
لبش تر نه از آب کوثر شود

مغنی سرود این بربط سرای
که تا خیمه چرخ باشد بپای

خدیو مرا بخت باشد بلند
ز دولت بود زیر رانش سمند

عروس طرب باشدش درکنار
غلام درش نصرت و بخت یار

مغنی بزن آن چنان ساز خویش
که گر بشنود واعظ پاک کیش

تراشد ز سجاده آید به هوش
نیازش خبر باشد از نای نوش

خطاب با ممدوح و در فخر خود گوید

شهاشهریارا جهان سرورا
معانی شناسا سخن پرورا

سخنور است دیوانم اندر بغل
بسان عروسان بود در حجل

پی شهرتش لب گشا ای کلیم
بود تا بگیتی طبل زیر گلیم

امیر سخن یافتم تا خطاب
که شد سخن‌فهم ام به جهان انتخاب

به بزم شهان تا نشستم نشست
سر کلک سخن زیر دستم نشست

در خاتمه گوید و دعای ممدوح

بیا ساقی این نامه را سور
که مهرش چون ابطای بهر

بده می که بر دست آقا بهم
که بر سلک پیش شناسا بهم

بیا ساقی این نامه را طی کنم
بسمند ره نظم را پی کنم

بده باده با صفا کز نیاز
لبت کرده دست دعا را دراز

کنم عرض با دیدهٔ اشکبار
ز روشن کن چشم لیل و نهار

که گلبانگ بلبل بود تا بباغ
شود هم سخن تا بطوطی و زاغ

بدریافتن شور تا از سماک
قیام ملک تا بود بر فلک

بود تا زمه نسبت روی یار
خورد پیچ تا طرهٔ موی یار

بود لاله را سرخ تا پیرهن
دهد بوی خوش تا گل یاسمن

بود تا رهِ شرع ختم الرسل
رقم تا بقرآن شود چار قل

بهم تا نیاید بهار و خزان
نشینند با تاک تا خیزران

مے عیش در جام نواب باد
همه دهر بر کام نواب باد

سپاہش بہر رزم منصور باد
عدوی جگر خستہ مقہور باد

دعای خاتمہ

بیا ساقی از بادہ خوشگوار
لبالب بکن ساغر زرنگار

بنوشان مرا تا کہ از جوش او
ز طوق بہو سہار با تم گلو

بیا ساقیا رہنمایم توئے
بہر دو جہان پیشوایم تو ئی

دہ آن مے کہ نوشند مردان دین
دہ آن می کہ خورند اہل یقین

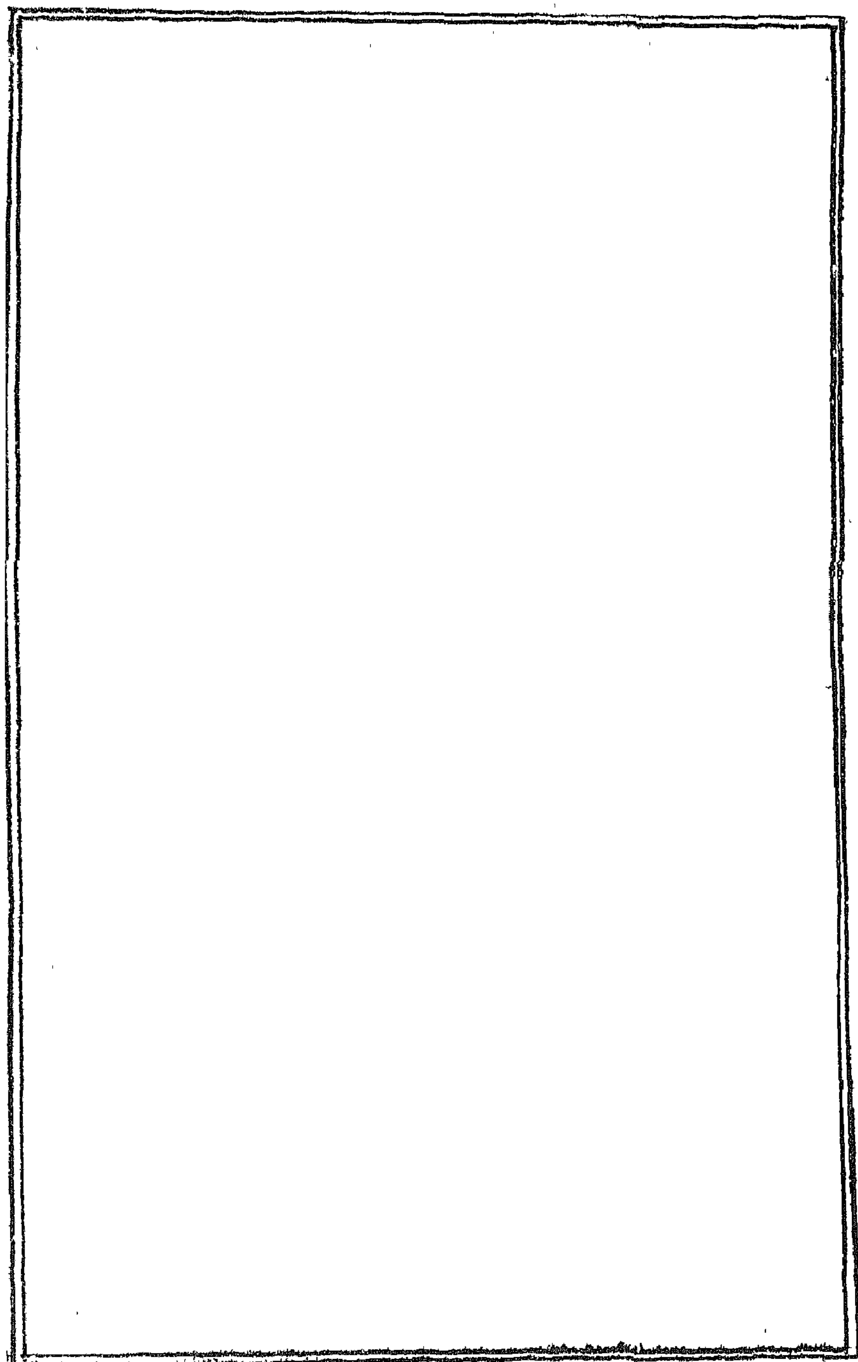
دہ آن می کہ از اسفل سافلین
نجاتم دہد الرحم الراحمین

بیا ساقیا یار غارم توئے
قرارم تو ئی غمگسارم تو ئی

بدہ مے کہ از شرکی دل فگار
بود در جہان این سخن یادگار

بیا ساقی از دست دنیائے دون
تنم زار گردید و دل تیز خون

دہ آن مے کہ زان پس نگویم سخن
زنیکو بہ خلق ببندم دہن



رسالہ عالم افروز

معروف

بہ بہار حسین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای عالم را | کو ز خاک آفریده آدم را
ذات پاکش بری ز چون و چرا | واحد و لاشریک و بی همتا
آفرینندهٔ سپهر و زمین | برتر از تمام و بیست [illegible]
از ستایش بلند ذات خداست | ز صفت برترین صفات خداست
دم بکنهش زدن خطا باشد | بنده آن به که در رضا باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

پادشاها بجهل ز جسم خودم | خستهٔ تیغ کارهای بدم
نفس سرکش مرا بخاک افگند | بلکه در عین ظلمها که افگند
نفس بکشاد و عصیان بر من | گر شده تنگ و جهان بر من
وادی اگرچه دیدهٔ بینا | من ز غفلت شدم مگر اعمی

نفس را یار و ہمنشین کردم
جائے افعی در آستین کردم

شد تلف عمر من بفسق و فجور
رفت پنجاہ در خطا و قصور

گرچہ بر عمر رفتہ اکنون
میکند گریہ ام دل پُر خون

تیر لیکن چو از کمان بر جست
می نیاید ز گریہ باز بدست

سوے خود رہ نما مرا یارب
جز در تو روم کجا یارب

بخش یارب طاعتے تا ہم
تا کہ این بیخبر و زرہ دریا ہم

دست خالی بسوے تو آیم
منفعل رو بروے تو آیم

داورا حامی ام بہر دو سرا
نیست غیر از شفیع روز جزا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیمبر ماست
سرور ملک دین پیمبر ماست

چشم دارم از و شفاعت خویش
من کیم بلکہ ہر شہ و درویش

حق فرستاد در کتاب ہدا
بر رسول کریم صلے علے

آنکہ مداح او خدا باشد
مدحت او ز من کجا باشد

دشمن چار یار و آل نبی
رو سیہ ہست خارجی و شقی

چار یار اند ہمچو چار سحاب
وصف شان است در ہزار کتاب

من بیچارہ مدح شان چہ کنم
ذرہ ام ذکر آسمان چہ کنم

فی المدح نواب حسین میان

میکنم مدحت حسین میان — کوست نواب نامدار جهان
خلق میدانش عزیز از جان — بلکه جان در رهش کند قربان
دهر در عهد او چنان دلشاد — که کسی نام غم ندارد یاد
رسم فریاد کس نمیداند — راه بیداد کس نمیداند
کار مردم بغیر عشرت نیست — بار دوش کسی مصیبت نیست
ورد دارم دعای دولت او — خواهم از دل بقای دولت او
هست تا این آسمان قایم — داورا باشد این جوان قایم

ذکر جهانگیر میان کهلین برادر نواب

آنکه خاک رهش جهانگیر است — سرفراز جهان جهانگیر است
روی بخشش اگر بکس آرد — حرص زر در دلش نه بگذارد
میگریزد ز دیدنش افلاس — خیزد از نام او ز دلها یاس
داد گستر کهین برادر شاه — در همه کار ملک یاور شاه
مهر و مه تا بر آسمان باشد — بر زمین حکم این جوان باشد

ذکر این رساله

کرده ام ثبت بحر بدر الدین — تا کیا این رساله رنگین
تا که بشناسد آن بلند اختر — طرز انصاف و معدلت یکسر
خوف حق روز و شب بدل دارد — بیگنه خلق را نیازارد

دور باشد ز فعل زشت مدام | باخبر باشد از حلال و حرام
بنوشتم درو نصیحت چند | بودش سودمند هر یک پند

مقولهٔ اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم | مشرکان را شود عذاب الیم
هیچکس را بحق شریک مکن | یاد دار این سخن ز پیر کهن
گو بهی هر گناه کار شود | لیک مشرک نه رستگار بود
جای مشرک بود همیشه سقر | حق برو افگند بخشم نظر
یارب از شرک دار دورترم | گرچه هر حال قابل سقرم

مقولهٔ دویم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من | که بفرماید اوستاد سخن
روز محشر که جان گداز بود | اولین پرسش نماز بود
زنده تا ئی نماز ترک مکن | این نیازی ز نماز ترک مکن
چون بگوشت رسد صدای نماز | خیز از جای خود برای نماز
کار دنیا برای دین بگذار | تا شوی رستگار روز شمار
جهد کن تا جماعتی یابی | وقت خاص از اطاعتی یابی
پنج وقت ار نماز بگذاری | هرچه خواهی رسد باسانی
بگذرد از سپهر رفعت تو | خیره دشمن شود ز شوکت تو

در فضل روز آدینه

روز آدینه بند کن هر کار | فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سعی مسجد رو | مایل از دل بطاعتِ حق شو
خواهشِ نفس کن نه وقتِ نماز | تا نه بیجا مکن نگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان | تا مقدم شوی میان جهان
امر خالق اگر بجا آری | بر شود نام تو به بیداری
فرض آدینه با جماعت خوان | که همینست حکم در قرآن
گر نخواند نماز دلبر تو | خویش و بیگانه یا برادرِ تو
از سر زجر بر نماز مش آر | تا نخواند نماز خوارش دار

مقوله سیوم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر | خوابِ راحت مکن بوقت سحر
هر که پابند صبح خواب شود | همه وزنش به پیچتاب رود
مایل خواب صبحگاه مباش | ای گل تازه شلخ کاه مباش
هر که در خواب صبحدم ماند | رزق او را خدا نگرداند
آنکه وقت سحر نه چشم کشاد | گلشن عیش خویش داد بباد
چشم اینک کن نه وقت نگاه | تا ز در وقت کشاده گردد راه

مقوله چهارم در اجتناب از شراب و افیون و دخان تمباکو

دور تر باش از مدام مدام | آنکه بر خویشتن حلال حرام

زشت بودی اگر ز فعل شراب | منع از آمدی میان کتاب

آنکه عقاب در شراب شود | از ده آیه سوره که نازل شد

خوف روز جزا کن ای مدهوش | حکم خالق بجان و چشم بنیوش

هر خیالست نیز دشمن جان | خیر الا افیون لعنه الله علیه

هر فنا مرد یشود ز افیون کن | هر یکی مرد بیشود ز افیون

یار افیون مباش دور باشی | از همه کار بی خبر باشی

کار آن کن که رستگار شوی | ز نحس خمر شرمسار شوی

هست جا حضرت غفار | حکم او را ز جهل تر انکار

مقوله ششم در اختیار کردن صحبت علما

صحبت عالمان بود اکسیر | سخن شان بدل کند تاثیر

قول عالم بلوح دل بنویس | تا نفریبدت اگر ابلیس

قول عالم بود چو قول رسول | بشنوش ای پسر بسمع قبول

جاده حق نمایدت عالم | دیده دل گشایدت عالم

علما را بدان بخیر چشم | تا نبیند ترا خدا از خشم

مقوله هفتم حذر کردن از صحبت جاهلان

دوست جاهل است دشمن خویش | صحبت جاهلان کند دلریش

ره نماده سوی خویش جاهل را | ننماید سوی خویش جاهل را

مقوله هفتم در منع اعتماد قول غماز

زشت تر نزد خالق یکتا | کس چو غماز نیست ای دانا
عادت اوست بسکه غمازی | میبرد با تو هر نفس بازی
در حق کس کلام او مشنو | گفتگوی ورا نکو مشنو
دور از خویشتن بنه او را | کن بهر از آن سیه رو را

حکایت بر تمثیل

گفت غماز مرد کاهل را | بدرست کرد کار و عاقل را
که فلان در حق تو بد میگفت | داد و بیداد و هیچ میگفت
عاقلش گفت ای تو در جهال | او مرا گفت گرچه افعال
لیک گفت آنچه گفت در پس پشت | تو زدی رو به رو قسم مشت
لیس بالغیبت مردم | ای سیه رو ز پیش من قم قم

حکایت بهر زن معنی

مردی آمد ز ملک هندوستان | بر در حضرت حسین میان
گفت نام خود او ضیاءالدین | مدعی شیخی چو روی حور العین
گو نماند است سال عمر باد | لیک کم بود از هفتاد

گفت نواب ای که بهر خدا | بهر سامان شرب و بطحا

شوق بیت الله مرا بدل دارم | لیک افلاس پابگل دارم

بسته راه علت و دست تهی | بینم از آسمان نه رو بهی

می شنیدم ز دیدنا مر ترا | هر شب و روز فیض عام ترا

این سخن چون شنید از افغان | فیض بخش جهان حسین میان

جا بپش داد از هزار جوان | بی بها خلعتی ز پیرایان

شد جوان بر رخصت از در شاه | دیدنش رو نهج بیت الله

بنشست شوق بالا گاه | که کند نام اوست خانگاه

زان همه بنشسته در ساه | خوش بشیانی و کرا زبر و

پیش نواب حال او گفتم | دیده از دیده ها همه گفتم

که این فدوی ز نام بیت الله | بعد آن پیر از خزینه شاه

مردم ملک سند بطال اند | گنج بخشش خود اقبال اند

گفت لب شیرین بیان ترکی | بکشش از غنیمش زبان ترکی

من بسایل کنم سراسر عطا | همه او را دهم به راه خدا

گر کند صرف او بکار صواب | ور خر البش کند براه خراب

اختیارش بود که دولت او | نکند کار انچه عادت اوست

نیست لازم که من بپرسم حالش | ره دم از بهر کشف احوالش

حکایت پیرزن شقی

زن کسی پیش مصطفی آمد | پی اظهار مدعا آمد

قامتش چونکه بود کوته تر | گفت با مصطفی بچشم عمر

پست کوتاه قامت این زن | دید بی غیر الوداعش چشم زدن

با عمر گفت غیبتش کردی | کرده کار درساز مردی

خورده خون مومن بیجان | شود آزرده زین گنه یزدان

گفت فاروق با رسول خدا | غیبتش من نکرده ام اصلا

راست گفتم که پست کوته قد | نه که بستمش ز کاکل و خد

مصطفی گفت معنی غیبت | گو بپست گوش کن بصد رغبت

عیب شخصی که سیرت اوست | گر بگویش غیبت او هست

ورنباشد بذات او آن عیب | گر تو گفتی بهتان لاریب

بیگمان تهمتش ببستی | فرق مومن بظلم بشکستی

حق ببخشد ز غیبت مخلوق | توبه کن زین گناه ای فاروق

مقوله ششم منع از خنده بیجا در مجلس

مگشا لب بخنده در مجلس | تا بود هیبت تو بر مجلس

خنده آقا به بندگان گر کرد | رعب خود را بخاک هم کرد

با ملازم اگر بخندد شاه | بنده آن بنده اش شود گمراه

گریه بهتر ز خنده بیجا | بهتر که نه لب بخنده گشا

حکایت بشبلی

می نویسد یکی کز نادر شاه
خنده بر زد و در انجمن ناگاه

بعد از ساعتی پشیمان شد
زان تبسم کمال حیران شد

آنکه خندانش دیده بود بچشم
سر او را برید با صد خشم

عاقلی دست بسته عرض نمود
کشتن بی گنه نه واجب بود

پس بفرما درین چه حکمت هست
کسرش را بریدهٔ از دست

گفت نادر که این جوان لبشان
دید در خنده در میان سخن

بیند آن بنده که خندهٔ شاه
تشنه چشمش بود چو برگ گیاه

گر دلش بیم شاه برخیزد
هیبت قدر و جاه برخیزد

برفگندم تنش سجاک از خشم
تا نداند کسی مرا در چشم

مقوله نهم که عامل ظالم را بر رعیت مگذار و در صفت معدلت

بر رعیت که هست چون فرزند
عامل ظلم پیشه را مپسند

بیخ ظالم ز دست عدل بکن
فرق رشوت ستان ز دوش فگن

خواهی ار ملک خویشتن آباد
از ستم دیده گوش کن فریاد

داد بیداد از ستمگر خواه
تا خدایت کند بلند جاه

ملک از ظلم میشود معدوم
نخل بی میوه چون ز باد سموم

آتش ظلم هر کرا فروزد
ملک و اموال خویشتن سوزد

خواهی ار لطف حق شود غمخوار
بر رعایا نظر ز مهر مدار

رحمت حق شود بتو نازل
گر رعیت بود از تو خوشدل

داد مظلوم شه چو نستاند
عدل پیرایهٔ شهی باشد
کار شاهی بعاملان مسپار
خود بده داد مردم مظلوم
از ستم پیشه داد او بستان
مخبران را بعاملان بگذار
عدل را یار خویشتن گردان
هر که را عدل دوستدار بود
خویش و بیگانه را دم انصاف
خصم باشد که همنشین دم عدل
نه که این را الٰهی بپهلو جا
این بود دور از رهِ انصاف
این طرف گر بود پسر یا خویش
هر دو را کرده اول استاد
دو ساند دل بکن رعایت را
تا گرامی شوی بهر دو جهان

تیشه بر پای خویش میراند
عدل سرمایهٔ شهی باشد
تا نگردد خراب ملک و دیار
مسپارش بدست عامل شوم
آتش ظلم را فرو بنشان
تا بدست حال شان کند ظاهر آ
که بود عدل شیوهٔ مردان
نام نیکش بروزگار بود
از رعایت مکن گناه معاف
هر دو را یک نظر ببین دم عدل
وان دگر را کنی به پیش بپا
باشد از معدلت خلاف خلاف
طرف دیگر ار بود درویش
بعد از آن شو بعدل آماده
بند کن دیده حمایت را
ذکر خیرت بود بکون و مکان

حکایت بہ تمثیل

شهنشاه تیمور با سه ستان
سرزنش بقتل او دبیر کنبان

عدل او هست در جهان مشهور
همچو کسرا شود از و مذکور

رفته ای پیش بصد هزار وقار
باز فیقان شده به پیل سوار

شد سه دن بعد سیر برزن و کو
ناگهان برهنه زن هندو

غسل کردی بصحن خانهٔ خویش
با فراغت نشسته آن خوش کیش

پست بود از سرای او دیوار
از سر پیل رو کشش بهار

بسکه بود آن پری بهشتی رو
ریختی مشک زلفش از هر سو

شد قضارا شاهزاده دوچار
گشت از چشم او دلش افگار

دل شهزاده بسکه شد در بند
تیرهٔ یان بسوی او افگند

پارسا بود آن زن گله و
گرچه بود از هنود گوهر او

خواست خود را کند هلاک آندم
تا شود زنده زیر خاک آندم

خویش را تا بسوزد اندر نار
وانکه دیدش برهنه پیل سوار

ناگهان شوهرش رسید ز در
جفت را دید با دو دیدهٔ تر

کاتش افروختن همی‌خواهد
تن خود سوختن همی‌خواهد

شد چو زین راز شوهرش آگاه
گشت از مرگ مانع آن ماه

لیک در پیش شهر شاه شتاب
رفت آن همچو چشم پر آب

ماجرای گذشته باشه گفت
راز شهزاده بگوشش سفت

هم بدستش نهاد تیرهٔ یان
باز شه گشت زین سخن حیران

بعد از ان حکم کرد ازره داد
آن شه خوش صفات نیک نهاد

ق

که زن شاهزاده بدخو
در میان صحن خانهٔ هندو

نشسته کند برهنه بدن | بودان سان کاآن برهمن بن
برهمان پیل غیرت کهسار | برهمن را بدید کرده سوار
افگنده تا ز دست سرهٔ پان | آن جوان سوی جفت عالی جان
چون وزیرش شنید حکم چنین | گفت با شهریار حامی دین
حکم کردن چنین مناسب نیست | بهر فرزند این مناسب نیست
پاسخش داد شه که ای دستور | هست یکسان مرا رعیت و پور
گیرم امروز گر پی خویشان | باشدم خشم با ستم کیشان
عاقبت گفت برهمن با شاه | کای شه دادگر فریدون جاه
من بفریاد خویش برسیدم | از تو باداد خویش برسیدم
دادگر پادشاه مثل تو نیست | شاه عالم شاه مثل تو نیست
از تهِ دل کنون بصدق و صفا | جرم شهزاده از برای خدا
عفو کردم تو هم بیه و بخشای | تا خدایت دهد ز عفو جزای
شاه فرمود چون فشاندی دست | ای برهمن ز جرم آن بدمست
کردمش هم معاف از دل و جان | تا عدالش کند ربت جهان

قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند | که بسر راه عدل پیمودند

مقولهٔ دهم در قدرشناسی سخنوران فصاحت‌بیان

قدردان باش از سخن گستر | رو متاب از رخ هنر پرور

قدر شاعر اگر کند سلطان | ثبت نامش کند سمر دوران

از در خود مران ثناگر را | در پی دولتشان ثناگر را

گفته بی کس ہجی او مشنو | سخن زشت عیب جو مشنو

بر حقیقت اگر کند زبان آور | دانش پر بکن ز نقره و زر

مگذارش تهی بغیر صله | تا نه لب وا کند بحرف گله

سست باشد چو شعر خشک | همه معنیش چون گهر پیدا

که همین بود کفش توفیق | زشتی و خوبی اش مکن تحقیق

بشنوی گر مدیحه خود را | لب مجنبان بحرف تحسین ها

زانکه او گفت مدح رنگینت | از پی زر نه بهر تحسینت

آفرینت چه آیدش در کار | گر کفش پر کنی نه از دینار

زر نگو بهم که پیش و یا کم ده | هر چه خواهی بده همان دم ده

زانکه دانای بلخ فرماید | دیر وقت عطا نمی باید

وقت بخشش مباش شش و پنج | تا نخاهد دلت ز رفتن گنج

حکایت تمثیل

عارف حق طراز تی میکرد | قصر تن را عمارتی میکرد

ذان مکان گفت ای بجا خویش | که ده این جامه با فلان درویش

کرد خادم ز حکم او تعمیل | لیک پرسید بسبیل دلیل

صبر شیخانه نکردی چون … از حجب تا که آمدی بیرون

داد پاسخ بطالبی آن پیر … من نکردم تحجر تا آخیر

که مبادا اگر روم بیرون … نشود این رای نیک دیگرگون

قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر … یاد دار این سخن ز تکی پیر

حکایت همدرین معنی

شخصی آمد بجشن میان … کرده‌ام گفت مدحت تو بیان

گر کنی حکم شعر بسر خوانم … گفته خویش را ز دفتر خوانم

گفتش ای گوهر معانی کان … گفت آنچه بی تکلف خوان

پس ز آغاز خوانده تا انجام … چشم بید دوخت در ره انعام

سامعین یک زبان نه گفتند … گوهر عرض را بیان سفتند

که ندیدیم در کلامش سوز … نیست این تیره دل سخن افروز

هست ناگفته جمله مضمونش … نیست یک بیت هست موزونش

گفت ممدوح لب فرو بندید … در ازین یاوه گفت گو بندید

گرنه کس نخیزد از سر خوان … هیچکس تشنه ناید از عمان

سخن کس بحق او بشنید
هرچه میخواست او بدو بخشید

ناموزون ممدوح مصنف

مقوله یازدهم در ایفای عهد و منع از قسمهای دروغ یار است

وعدهٔ خویشتن وفا کن زود / تا شود خالق جهان خشنود

عهد و پیمان خود وفا کردن / فرض و سوگند را ادا کردن

شیوهٔ صاحبان دین باشد / کار اهل یقین همین باشد

عادت خوردن قسم بگذار / راست باش که یاد روغ ای یار

عهد با کس مکن وگر کردی / زود بش ایفا کن از ره مردی

تا نگردد دو تو نگونسار است / نیز باشد بخیر اینجا است

مرد پیمان خویش نگذارد / قول مردان چرا که جان دارد

حکایت تمثیل

گفت شخصی به شخصی مولا / تا نیایم بر تو باش اینجا

کرد تسلیم گفتش چه بد / لیک از حکم داور اکبر

نامد آن راست باز تا یکسال / سهو شد از خیالش آن همه قال

مرد شخصی همین زمان مکان / با جوان زانکه داشت عهد شدید

بعد سالی جوان خوش گردان / رفته زان ره گذر بحالی کلان

مرد شخصی را نشسته اینجا / گفت ای شیر حق چرا تنها

اندرین تنگ جا نشسته تو / چون بره تنها نشسته تو

گفت شیر خدا که ای دیندار / شد زیاد تو شاید آن اقرار

که تو گفتی مرا که ای پدر — تا نیاید مرو سوی باست دگر
گفت زود آ که بنشینم — تا نیابی که جای خود بینم
سر فناست تو رفتم بد بود — مرد پیمان شکن نباید شد
مرد عاقل بپای تست افتاد — گفت سهو شیطانی بخشید نهاد
نفس سرکش مرا بسهو افگند — دست شیطان دلم بلا افگند
این گناهم ببخش یا مولا — سهوهایم ببخش یا مولا
با جوان گفت پیر پر اسرار — سهو کرده نه گناه شما
ننویسند کاتبان عمل — آید از سهو گر بعمد خلل

قول مصنف

مرد باید که عهد خویش شتاب — تا نیاید وفا براست صواب

مقوله دوازدهم که هر یک ملازم را از نظر برابر باید داشت و منع از سرگوشی در مجلس

امرا را بیک نظر بنگر — نه یکی را بصدر از دیگر
هر یکی را بدل برابر دان — نه دو کس را بزرگ کمتر دان
نه یکی را قریب تر بنشان — نه یکی را برون زدر بنشان
هر یکی را بعز و تمکین دار — هر یکی را نمک حلال شمار
با فرومایگان مشو همدم — تا نه پست کنند دانا هم
نه نشسته ار پیش بود دانایان — از بزرگان عالم آرایان

شمع کن تا بگوئی تو سخنی — کس نگوید میان انجمنی

پس مکن با کسی تو سرگوشی — قفل زن بر دهان ز خاموشی

تا نه کس بد تو بدگمان گردد — در شک افتاده خصم جان گردد

حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان نیز روان — با پسر کای نهال باغ کیان

انجمن را اگر کنی باهم — یاد کن این نصیحتم آن دم

که در گوش کس سخن گوئی — هر چه گوئی در انجمن گوئی

بشنو تا کلام تو هر کس — گردد از جان غلام تو هر کس

اهل را اگر تو بسازی — حکما را اگر بسنگ داری

ملک و مالت شود شتاب تباه — با تو ماند نه تاج و تخت و کلاه

در مهم با کسی شتاب مکن — بخطا بر کسی عذاب مکن

تکیه از خویش بر گمان کسی — نه آزار جسم و جان کس را

مشورت کن تخت اندر کار — تا نه یابد رسد نه در هر کار

مقوله سیزدهم والی ملک را ناحق کسی را در بلا نه افکند

تا نه گیری ز خشم خویش گناه — خانه کس مکن بظلم تباه

چاره دوست خشم از دشمن — دایم انکار ای خدیو زمن

پیشه کن طلا در رعیت خویش — مگسل پیله خسرو نکو اندیش

شد چو اکبر به هند تخت نشین
رفت بر روضهٔ نظام الدین

باز گردید چون ز مرقد او
جانب تخت گه شنید غلو

در کمین گه نشسته بود یکی
که بدل داشتی ز شاه شکی

زو جهان تیر آن نشان برود
که برون شد ز شانهٔ اکبر

گرچه شد باز و بیش تمام نگار
ماند اکبر مگر با سپه سوار

نی بجنبید و نی بزد آهی
میرزی غیر ورنه صد آسیبی

همرهان جمله شور و شر کردند
اینطرف آنطرف نظر کردند

هر کسی جست خانه و دکان
عاقبت دو سه کس بر او بکار

تیرزن را گرفته آوردند
پیش اکبر کشان کشان بردند

وزرا سعی بیشتر کردند
بهر تفتیش حال سر کردند

گفت هر یک بدو که ای خونخوار
شاملت کیست اندرین کردار

هست همراه تو کدام کدام
کن بیان راست راست نام بنام

اینقدر نیست جرأت والله
که فکنی تیر سوی اکبر شاه

شاه همجاه این سخن چو شنید
اندرین جستجو صواب ندید

گفت تفتیش حال او مکنید
این چنین خام گفتگو مکنید

که مبادا ز خوف جان خویش
بخطا این سیاه رو بکیش

بر سر کس بلا ببندازد
دست ما در خرابه اندازد

گردنش را به تیز تیغ زنید
بر سرش سنگ بی دریغ زنید

بعد قتلش چو شد ز شه ارشاد
ریخت فی الفور خون او جلاد

زخم شکست به لب ده روز　　از علاج حکیم دانش توز

مقوله چهارم در افزودن قدر ملازم چهلساله

مرد چهلساله را اگر امیدار　　از جوانان نه کمترش میدار

بندهٔ تو چو شد چهلساله　　با خودش دار چون گل لاله

جنگجو سے اگر بفوج عدو　　کن چهلساله گان مقابل او

تا نه ضایع کنند حق نمک　　سپر تو شوند زیر فلک

نوجوانان وگر نه بگریزند　　خاک بر فرق آبرو ریزند

حکایت بر تمثیل

تاج بر سر نهاد چون هرمز　　شاه شد بر بلاد چون هرمز

ساوه شاه سپهر پایه ملک ختن　　با گران لشکری صفوف شکن

از پی جنگ خسرو ایران　　شد به توران روان بشوکت و شان

هرمز تاجدار چون بشنید　　ساوه کز جا خویش پا بکشید

میرسد سوی من بفوج گران　　چون به بستان تازه باد خزان

امرا را بفور کرد ارشاد　　که بپیشش روید همچون باد

فوج با خویش صد هزار برید　　بلکه افزون تر از شمار برید

بگزینید نوجوانان را　　سرو قدان و پهلوانان را

کس نه از بیست سال کم باشد　　نه زیاد از بیست و نه هم باشد

الغرض فوج چون صف آرا شد — از دو سو حشر جنگ برپا شد

فوج کسری گریخت از میدان — چون رمد آهوی ز شیر ژیان

شاه ایران چو از شکست سپاه — گشت آگه بزد بخاک کلاه

بود پیشش امیر دیرینه — نام بهرام بود حق بینه

گفت با شاه غم مخور زنهار — کن سپه را بمن روان این بار

همه چلسالگان بمن بسپار — تا ببینی ز جنگ شان کردار

گفت هرمز درین چه حکمت هست — چون بچلسالگانت رغبت هست

داد پاسخ بشاه حق بینه — که شنیدم من از یلان سینه

مرد چلساله را دم پیکار — شرم می آید از خیال فرار

بر کف او سپر نهاد تیغ ستیز — نکند قطع پای راه گریز

می نترسد ز مرگ چلساله — نابد از زخم بر لبش ناله

تا سلامت بود سر تن بر دوش — نشود از نبرد گرمی پوش

دیگر او تا ندیده پیچ فلک — دارد اندر نگاه پاس نمک

نوجوان این امور کم داند — راه عقل و شعور کم داند

زیست را دوست مرگ را دشمن — نوجه میداند ای خدیو زمن

نمک شاه او حرام کند — خواهش زیست و دوام کند

الغرض شد روانه چون چوبین — جانب ساوه دل نهاده بکین

فوج با فوج چون مقابل شد — هر یکی سوی مرگ مایل شد

غالب آمد بحمله اول — فوج بهرام بر حریف دغل

بر سر ساده تیغ زد بهرام — آن خیالش که زیست گشت تمام
همه نوجوش زر زنگه نگر بسخت — بر سر خاک آبروی بسخت
چون ظفر یافت لشکر چین — پیش سرمرز رسید با تمکین
سرمرز از دست خویش خلعت فرزر — داد با مردان نام آور
قدر جو بیش را دو بالا کرد — جانب دست راستش جا کرد

قول مصنف

بکند هر که کار قدرش کن — گر بود زیر دست صدرش کن

مقوله پانزدهم در گردیدن بادشاه شب در کو

شب بگردان بکوچه و برزن — باشدت حال خلق تا روشن
که ترا ننگ باکه بدگویند — از خدا بهر توجه بجویند
به برزن و کوچه گشت گهی شب وی — نخوری غم نگه می و مزری
راه پنهان شو و عیان بر تو — دست یابد نه خصم جان بر تو
گرد و چارت شود روان شب تا — بینوای ستمکشی خون با
از ستمگار داد او بستان — شعله ظلم را فرو بنشان
بشنو از من حکایت بهرو — که پیام زدش خدای ودود

حکایت بتمثیل

شاه محمود والی گجرات — خوش سیر خوش لقا فرشته صفات
در دل شب همیشه در کوها — گشت میکردی آن شه والا
تا شنود از خلق گفت و شنید — گرد دشت آشکار سرخ و سفید
باشد آگه ز ظالم و مظلوم — و ز خطاهای حاکم و محکوم
شبها اندر سرا و کوچه شارع — گشت میکردی آن شه بیدار
از طرف آن طرف همی گردید — تا که یابد ز قفل خویش کلید
وقت آمد چو از نوافل شب — مسجدی جست بهر طاعت رب
چون بمسجد نهاد پا محمود — دید مردی غریب را محمود
که بصد درد التجا میکرد — پیش خلاق این دعا میکرد
کای خدای جهان گذشت بسال — بر من خسته و شکسته حال
که بمن پادشاه والا جاه — شد نه تنها و چاره بسر راه
گفتمی تا ملال خویش بدو — کردمی کشف حال خویش بدو
هیچکس نیست نامراد چو من — بخت برگشته کس نزاد چو من
بستان جان من کنون یارب — که دلم گشت بحر خون یارب
یا مرادی شهسوار شها — پای لنگم ترا سوار شها
از لبش شاه این سخن چو شنید — اشکش از ترس حق ز چشم چکید
پیش او رفت گفت ای خوشبا — چیست در خدمت سلطانت کار
هر چه خواهی بمن بگو فی الفور — تا رسانم بپادشه بحضور
منم از شاه خاص خدمتگار — هست در دست من شهی هر کار

برسانم ترا به مطلب خویش — گر بگوئی شتاب ای درویش
گفت مرد غریب با سلطان — ای خردمند نکته سنج جوان
میکنی وقت من خراب چرا — خسته را میکنی کباب چرا
غیر شه حال خود نخواهم گفت — با کس احوال خود نخواهم گفت
پیش سلطانست چاره دردم — از خدا آرزوش تا کردم
گفت بار دگر بدو سلطان — کای مبارک نفس خجسته روان
منم شه گر شمائیست امشب — می شناسیش گفت وا عجب
چون نشناسمش که در بر نی — بینم از دور با دل پر سوز
گفت برخیز پیش شمع بیا — تا ببینی بغور روی مرا
دید درویش چون رخ سلطان — گفت آری توئی خدیو جهان
عفو کن هر چه گفتمت ای شاه — که نه بشناختم ترا والله
گفت شه لب ببند زین گفتار — قصه درد خویش کن اظهار
تا علاج دلت شتاب کنم — خانه دشمنت خراب کنم

گفتن درویش حال خویش پیش سلطان و کشتن سلطان حریف را

پخته شد چون یقین مرد جوان — که همینست پادشاه جهان
قصه خود چنان بخواند بشاه — کای شه دادگر فریدون جاه
شد از آن شب سه سال تا این دم — که شدم تخته اندر خم غم
شب چه رفتم بسوی خلوت او — تا ببینم سگی بصحبت او

نوجوانی ز در رسید بجوش | تیغ بران بکف کمان بر دوش

زد دو دسته تازیانه بر پشتم | هر پیاده او سپس ز انگشتم

گفت زان پس مرا بقهر و غضب | آنی ارسوی این حیله شب

گردنت را بضرب تیغ زنم | نونهال تنت ز بیخ کنم

نوبت این نگار سیمین تن | از تو باشد بروز و شب از من

ور ز فرمان من برون باشی | خاک بر فرق خویش انباشی

زان شب ای خسرو بلند بنا | بگزیدم ز جفت خویش کنار

زانکه از بیم تیغ آن خونریز | هیچ دیدم نه چاره غیر گریز

تنم از هیبتش چنان لرزد | شاخ گل کز غم خزان لرزد

گفت شه غم مخور ز تیغ دودم | نخل قدش کنم ز بیخ قلم

زود بنشین و همره من آ | تا بمنظر خانه خودم بنما

تا که پیش از خروش مرغ سحر | از دم تیغ اژدها پیکر

کار آن بد سیه تمام کنم | مرغ جانش اسیر دام کنم

نوجوان گفت خانه ام دور است | پایم از درد نیز معذور است

راه سر کوچه تیره و تاریک | آید صبحدم بسر نزدیک

بار پاهای من ز درد سها | قبل از صبح میرسد که جا

گفتش شاه را چو منظور است | شب روانه اینقدر دور است

گفت سلطان اگر شب دیگر | دهمت سر بیت بیابان کافر

زیر قصرم رسیده کن آواز | تا بیایم بپیشت ای جان باز

چون بمسکن خویش سلطان رفت | بر در خود جوان چو دوران رفت

اتفاقاً جوان شنیده باز | در سرایش دو شب نیامد باز

در سیوم شب چو آن جوان آمد | شوی زن پیش شه دوان آمد

زیر ایوان ستاده کرد صدا | کای شه داد گر رسید گدا

زود تا آگه است او آمد | یعنی آن دزد تیره رو آمد

چون صدای فقیر شاه شنید | پیش او با سنان و تیغ رسید

گفت چون نامدی دو شب گو | گفت دو شب نیامد آن بدخو

لیکن امشب بصد غضب آمد | جانم از جور او بلب آمد

گفت سلطان نبایدت چو تیغ | هر دو زن هر دو را کنم ته تیغ

گفت تا با شه زن خطا وار است | انتهاش لیک ناچار است

بر در خانهٔ فقیر حقیر | چون رسید آن خدیو با توقیر

هر دو زن را بدید هم آغوش | لب بلب رو برو دو دوش بدوش

ق

گفت درویش را که نعره زده | بگو این دزد را ز عیب کده

پای بیرون نهد که مرگ رسید | تا الم برگشت ز پیش بارید

دیگر از جای خود چو او خیزد | با من از خشم و کین بیاویزد

تو ازین سو چراغ کن خاموش | هر چه گفتم بگوش هوش نیوش

پس ز فرمان شاه شوهر زن | پیش در استاده گفت ای زن

گر دلیری بمردن بیا از در | که ز هم گردنت بضرب تبر

شد جوان از صدای او هشیار | گفت زن را بخیز ای دلدار

گر ازین پس نه روی من بینی | یکبارم دگر بنه بنشینی

نیست این تا شب هرت اینجا | که بگویید این چنین و چنان

تا بامروز همرش سلطانست | که چو گل غنچه دلش خندانست

از غضب پس کشیده جوان | حمله آورد جانب سلطان

جست از جای خود چو دیو پلند | تیغ هندی بفرق شاه افگند

بادشه کرده ضربت آورد | تیغ بران چنان بفرقش زد

که زیک پیکرش دو پیکر شد | کشته آن رهزن ستمگر شد

گفت سلطان بصاحب خانه | شمع روشن بکن به کاشانه

وز خورش آنچه حاضرست بیا | روزهٔ خویش تا کنم افطار

نوجوان شمع چون فروزان کرد | کشته را دیده سجده سلطان کرد

ماحضر خورد و آب بر کشید | آن شبش بود مثل روز عید

نعش را زیر خاک کرده نهان | خواست رخصت چو شد ز مرد جوان

گفت با شاه التماس منست | گر بپرسی گنایتم اینست

یعنی اول چراغ گل کردن | باز افروختن پس کشتن

روزه افطار نیمشب کردن | نان [illegible] خوردن

سجده کردن به پیش ریشه دود | این همه کار تو بگو پی چه بود

گفت شه بود عهدم از جبا | تا نگردد حریف تو فی الفنا

نان و آبم همه حرام بود | خورد و خوابم همه حرام بود

دیگر این داشتم من اندیشه | ق | کین جفا کاره ستم پیشه

اگر کند شوی را جدا از زن — نبود غیر نور دیده من

گفت تا چراغ کن خاموش — که نیاید بدل ز مهر تو جوش

سجده شکر با او کردم — از خداوند تا نشا کردم

نیست کین نوجوان بدکردار — نور چشم من ضعیف و نزار

هست لخت دل و زینگ — غم شب تا شکر دار داد دگر

قول مصنف

می نویسند کین ستم دیدار — بود تا عمر خویش شب بیدار

ده نود سال زندگانی کرد — سال هفتاد حکمرانی کرد

گرچه او نیست لیک نامش هست — ذکر انصاف و نیکنامش هست

مقوله شانزدهم در آموختن عادات نیک با بندگان

نیک سیرت به بندگان آموز — تا شوی نیک نام و خیراندوز

عادت بنده هم ز شاه بود — سایه شاخ گل سیاه بود

مثل روی پدر پسر باشد — چون خلیل صدف گهر باشد

سیرت خواجه آشکار شود — بنده اش چون بکس دچار شود

حکایت بر تمثیل

گفت بقراط را کسی ای دوست — شاه این شهر نیک یا بدخوست

گفت هرگز بد پدش گاهی / تا نیابم بزم او را رهی

لیک با بنده اش همی منشین / تا عیانت شود نشد آیین

این بود نیک گر بود آن نیک / بنده ور نیک هست سلطان نیک

نه چو بد خو و بد سیر باشد / بنده اش نیز زشت تر باشد

بحر باشد چو ای جوان شیرین / باشدش جوی بیگمان شیرین

ور بود آب بحر شور و ضرر / آب جو هاش تلخ باشد و شور

قول مصنف

زشت خو خواجه گر بود لاریب / بنده ور نیکش بود پر عیب

مقوله بعضی هم حذر کردن از حسد

تا توانی مرو براه حسد / بر سر خود مزن کلاه حسد

از حسد پیشگان کناره بگیر / تا تو باشی به ملک خویش امیر

گفتگوی حسد مکن باکس / تا نگوید کسی ترا ناکس

حکایت تمثیل

جاهلی رفت پیش افلاطون / گفت ای پیشوای اهل فنون

شده ای استاد علم و فن ز اصول / گر نه هم دلت همیشه ملول

خورده ای پیش کی تو تعلیمی / از کسی در زمانه به تربیت

زن وطفلت گرسنه میباشند	چون بهایم برهنه میباشند
پاسخش داد مرد دانا دل	از علوم شب همین حاصل
گر نه نسل تو پر حسد هستم	برهنه گرچه از جسد هستم
زین گناه کبیره باشم دور	از طفیل علوم لیے مغرور

قول مصنف

پای خود را منه بکوی حسد	گنده باشی شتا ز بوی حسد

مقوله هردم درعیب پوشی مردم

تا توانی بپوش عیب کسان	آشکارش مکن چو بوالهوسان
پرده در دشمن خدا باشد	گرچه دیندار و پارسا باشد

حکایت برتمثیل

شاه نوشیروان عدالت توز	بود روزی بمحفل نوروز
خادمش طشت زر بجیب انداخت	شاه دانسته نی بدو پرداخت
از رخش رنگ خویشتن بتافت	کس نه رازش بغیر شه دریافت
افسر مطبخ شه ذیجاه	طشت زرین شمرد وقت پگاه
کم چو یک طشت در شمار آمد	آن جوان پیش شهریار آمد
گفت ای شهریار عدل پسند	طشت زرین کسے بدزدید است

چون شمردم قیمتش و بها — آمد اندر حساب شصت هزار

گفت کسرا ازین سخن لب بند — خرج وحشی بدین روش تا چند

آنکه شد واست او نیاز دبانه — وانکه دیداست نیست او غنا

سال دیگر چو مجلس نو شد — داد ترتیب شاه دانش نوش

باز آمد جوان طشت ترا — گفت در گوش او شه والا

صرف آن طشت زر سیا کردی — که دگر خرچ بیشتر ما کردی

اینقدر خرج گر کنی هر سال — شود از مفلسی دولت پامال

شاه چون کرد این سخن را یاد — نوجوان سر پایے شه بنهاد

گفت ای خیث لطفش بنده نوا — حق رساند ترا الجهد ورا ت

هرچه خواهی بکن سزاوارم — شرمسارم شها گنهگارم

گفت بخشیدمت بدین بها — لیسر زر دهمت و تخت شهی

یعنی زرین طشتے

قول مصنف

چشم آید بحسیت کار دیداران — ناید این فعل از سیه کاران

حکایت بهدرین مستی [?]

زنی آمد بخانه نداف — تا زخس پنبه اش نماید صاف

ناگهان باد جماع وراز زن شد — در دل زن ز شرم روزن شد

گفت نداف راکه ای ودیه آ — پنبه من بسخت کن طیار

مرد را آشفته خویش ار کرد — گوییا پنبه گوش اندر کرد

گفت با زن جوان نیک سیر — هست گوشم ز روز اول کر

نشنوم از کسی کلام کسی — ناید از من خلل بکام کسی

حرف در زیر لب مگو از ناز — که نیوشم نه جز بلند آواز

از ته دل چو شد یقین با زن — هست کر این جوان نازک تن

کرد صد شکر از خدای جهان — گر نشد راز من بغیر عیان

زنده زان پس بماند تا چل سال — در جهان آن جوان نیک خصال

کرد مشهور خویشتن را کر — هم خود در کری نمود بسر

تا نه آن نیک زن خجل گردد — در حضورش نه منفعل گردد

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد — رسم دین پروران همین باشد

مقوله نوزدهم منع از مطابعت نفس

دختری باز قرب خانه من — خوش ادا خوش کلام سیمین تن

نفس میگفت هر نفس با من — هست چون حور چهره این زن

یک نظر روی این نگار ببین — از گل حسن او بهار ببین

گهه دو چارم شدی گران ابدا — گر بمن روی خویش بنماید

گفت یک روز با من آن بیدرد — چون نه بینی رخ من ای نامرد

زشت شاید چشم تو آهیم / که ندارد دل تو پروا بیم

گفتم ای جان رخ تو چون حور است / حسن تو در زمانه مشهور است

چون تو آئی به پیش دیده من / نفس من گوید از دل دشمن

از جمال تو میشود بیتاب / می نیاید هیچ پاسخی بجواب

هر نفس گویدم که بهر خدا / رشته این ماه رو مرا بنما

گفتش نفس گر کنم امروز / چون ببینم شوم طرب اندوز

زین سبب شد که تو نمی بینم / لیک بی شک تو نمی بینم

ورنه روی تو نیست شایان / مهر و مه بر تو میشود قربان

مقوله بیستم در منع امید از خلق و بیوفائی روزگار

هر که ای نوجوان شکست نهاد / دل نهید اندرین خراب آباد

دهر هرگز بکس وفا نکند / این ستم پیشه جز جفا نکند

دهر بیوسته نیست جای کسی / جاودان نیست اندرای کسی

هر چه بینی سوی فنا آید / ذات حق را که بقا آید

جز خدا ای جوان امید مدار / اندرین و آن امید مدار

چون تو صدها زدند کوس شهی / کس ندید لیک روبهی

دست دل کشیده از همگان / رو به درگاه لایزالی آر

از سر صدق جبین بنهی / پرورد کارساز و بنده نواز

تا که هر کار تو روا گردد / بر مراد دلت سما گردد

حکایت بر تحمل

گفت شخصے بعارف باللہ
کاے حقیقت شناس حق آگاہ

با من آموز آن مبارک فن
کہ شود روے خلق جانب من

ہر کہ بیند مرا کند تعظیم
دائم خلق واجب التکریم

گفت آن عارف خدا آگاہ
گوش کن بے سخن تو اے آگاہ

رو بکن سوے خالق یکتا
تا شوی پیشواے خلق خدا

چون شود دوست از سلطانت
خلق گردد بزیر فرمانت

مقولہ بنظم درخاتمہ گوید

چون نوشتم من این نصیحت ہا
بہر تحفہ دل شہر والا

سال از ہجرت رسول ودود
دہ دو و دو یکہزار و سہ صد بود

از براے سعادت دارین
نام زد کردمش بہ تحفۂ حسین

بیت ہایش شمار کردم چون
شد و سی نغمہ تحفہ صد افزون

ز رسیدن کلام سوز خدا
یاد کن از دعا براے خدا

مناجات

کردگارا گناہ من بخشاے
جرم من بہر بخشش بخشاے

گر ہست بیدا از خطای من است
رحم لطف کم شد از خفای من است

تو کیا لیسہ بدین گفتا
طالب عفو باش از غفار

غزل

در کوی تو گردیم غبار سر راهی — تا پای تو گیریم چو خاک سر راهی

بر قتل خود آماده بکوی تو نشادیم — نگذارند ز دست تو نگار سر راهی

هرگز نگذارد که ببینم رخ خوبت — گیسوی تو کم نیست ز مار سر راهی

منگر بآرایش کاشانهٔ دنیا — دل بند نه بنقش و نگار سر راهی

تا بر در فردوس رسم همره نیکان — اعمال بدم گشت حصار سر راهی

نگذرد نگاه من تقنه در وصے — پرهیز از این شعلهٔ نار سر راهی

هر دوست دیرینه مرا کرد فراموش — از یاد بدینگونه که یار سر راهی

لخت دلم از تاخت عشق تو ستمگر — پامال چنان شد که غبار سر راهی

فریاد که باز نقش آه جگر سوز — ترکی تن زارم بچنار سر راهی

وله

از حال من بیار خدا را خبر کنید — تنگ آمدم ز درد دوا را خبر کنید

با آسمان ز گردش چشمش نشان دهید — وز غمزه باش تیغ قضا را خبر کنید

من بسته ام ز خون جگر دست نقش نگار — بوسند پای یار حنا را خبر کنید

ز آشفتگیش مشوم آشفته بیشتر — بویند زلف دوست صبا را خبر کنید

غیر از جفا کسے نه پسند درین زمان — تا بیرون ز گوشه وفا را خبر کنید

از لعل او بلالهٔ بستان سخن رسید — وز بوی زلف مشک خطا را خبر کنید

زین بیشتر نمانده مرا طاقت فراق — اے طالبان زیست قضا را خبر کنید

گر از حیات ترکی دلداده آرزوست — از حال او بیار خدا را خبر کنید

قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعہ تاریخ جناب مولوی ابو الحیا سید اعظم علی صاحب شایق
تلمیذ مصنف بہ شمس العلما نواب محبوب نواز الدولہ بہادر
مفتی اول و ناظم دار القضاء بلدہ حیدر آباد

طبع چون دیوان استادم بشد — گشت مقبول دل ہر خاص و عام
کرد مشق چون فکر سالش شایقا — دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضاً از محمد خان صاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان استاد ما — دو بالا از و گشت شان سخن
دلم طلعت از بہر تاریخ او — چو زد دست بر آسمان سخن
سر وشم سر دشمن افگندہ گفت — کہ برخوان گل گلستان سخن

ایضاً از جناب شیخ احمد صاحب شاہ نوری قابل تخلص تلمیذ مصنف

چو قابل طبع شد دیوان استاد — ز خلدش مرحبا زد روح تاثیر

ز تاج آرزو شد سال طبعش	کلام عاشقانه زیب نشتر

ایضاً از جناب مولوی عبدالغفور صاحب ناسخ

چو شد مطبوع کلیات ترکی بگفتم مصرعهٔ تاریخ نامی	باین معجز بیانی روح معنی که خلاق المعانی روح معنی

ایضاً از جناب محمد نظام الدین خان واثق تلمید مصنف

چو مطبوع دیوان استاد شد چو واثق ز تاریخ او فکر کرد	بخواند آنکه یکسر گفته اش [illegible] خرد سال نظم گرانمایه گفت

ایضاً از جناب ابوالحکم میر قمر الدین صاحب فهیم تلمید مصنف

بوی خوش زد مید اندر مشام هر کسی مصرعهٔ تاریخ طبعش فهیم از پای طلب	هست این دیوان بوستان ترکی در جهان دل شگفتا موج آب ترکی شیرین بیان

ایضاً از جناب سید نوازش علی صاحب المعروف فرزند حضرت شعله مرحوم

چه دیوان مطبوع گردید طبع ۴	که هر کس که خواندش شده شاد دست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	شمع بہر	شعلۂ
۳	۴	خطی	خطے
۴	۲	ار	از
〃	۵	نیپره	تپیره
〃	۱۱	پند	ببند
〃	۱۳	سہہ	مہۂ
۶	۱۶	میکده ها تاکنم	ها کنم میخانه ها
۸	۹	دزدیده	دز دیده
۹	۳	خیزران	خیزریان
۱۱	۳	[illegible]	پی
۱۴	۳	حس	خس
〃	۹	نیفتند	نفتند
〃	۱۳	جود	جو
۱۵	۱۲	کرودست	کروده است
۱۸	۱۹	ار	از
۲۴	۱۵	جان ول	جان و دل
۲۶	۱۲	ارم	آمدم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶	۱۵	ق	رزق
۲۸	۱۱	ار	از
〃	۱۵	بکشیده	نده کرده
〃	۱۶	نشین	نشیمن
۲۹	۲	بد	ند
〃	۸	بازو	بازد
۳۳	۴	بہ بترکی	بترکی
〃	۶	رم	زارم
۳۴	۱۲	چیدمه	دوری
۳۸	۷	کوتہ	کوته
۴۰	۱۲	بہ نجم	نرنجم
۴۴	۱۱	بهنر	بهر
۴۵	۷	اقرود	افزود
۴۶	۱۰	ی	پی
۴۷	۱۷	سہ شیده	[illegible]
۴۹	۸	سنجتم	سنجیده
۵۴	۱	بہزم	بهرم

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	سر	بر	۱۰۶	۹	هم	آهم
〃	۱۵	دارد	درد	〃	۱۶	ارزبین	ارزیین
〃	۱۵	یکست	یکیت	۱۰۸	۳	سیاه	ساده
۵۶	۱۰	بین	تنش	۱۱۰	۱۵	پسر	بسر
۶۰	۱۵	گو	گو	۱۱۳	۳	نافِ	ناف
۶۲	۱۰	نند	نه ز	۱۱۵	۳	تسکین	تحسین
۷۱	۱۵	بن	بمن	۱۳۱	۳	[illegible]	[illegible]
۷۲	۱۱	دیهه بدیهه	ده بده و	۱۳۴	۱۵	یاه تنکین	باتمکین
۷۳	۳	سای	های	۱۳۷	۴	سنون	ستون
۷۵	۱	گردندتو	گردندوتو	۱۴۱	۱۶	پیش	بنیش
۷۷	۱۷	بعض	بغض	۱۴۷	۱۶	اور	روز
۹۳	۶	خوردام	خورده‌ام	۱۴۹	۱	صدره	[illegible]
۹۴	۴	بستم	بیستم	۱۵۱	۱۳	جنگ	[illegible]
〃	۱۴	بدام	بدام	۱۵۳	۱	کوه	[illegible]
۹۵	۵	تو	نو	۱۵۴	۱۷	هندی	[illegible]
۱۰۵	۵	کوته	خروه	۱۶۰	۱	بتان	بتیان
۱۰۶	۴	ا	با	۱۶۲	۱۱	..	نیافت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	ببیل	پپیل					
۱۶۲	۱۰	خاَزبان	خازنان					
۱۶۵	۹	پپندرد	پسندند					
//	۱۸	۰	ضیا ند					
۱۹۵	۹	مخنتت	مخنتث					
۲۲۳	۲۲	بسر وبرد	بسر ببرد					
۲۳۴	۱۵	دم	قُم					
۲۵۹	۳	چہلسالہ	چلسالہ					
۲۶۱	۴	اوار	اور					
۲۶۲	۱۳	دوان	دران					
۲۶۲	۳	گردش	گردوش					
//	۵	نثارو	نثار					